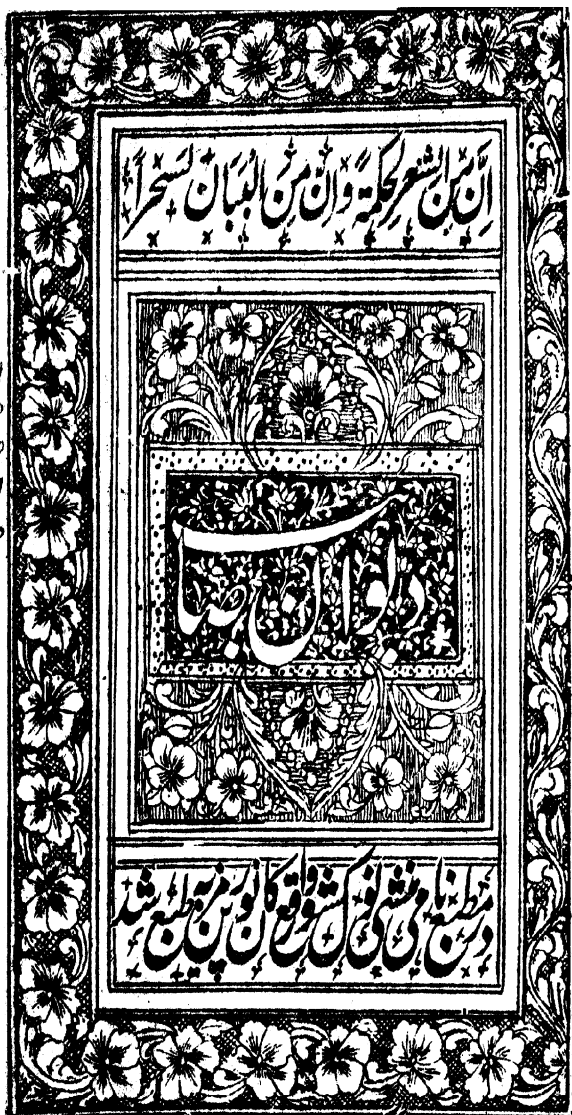
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228768
UNIVERSAL
LIBRARY



باهتمام بهگوان دیال الخبیث اشاعت یافت

عـ جز

اطلاع

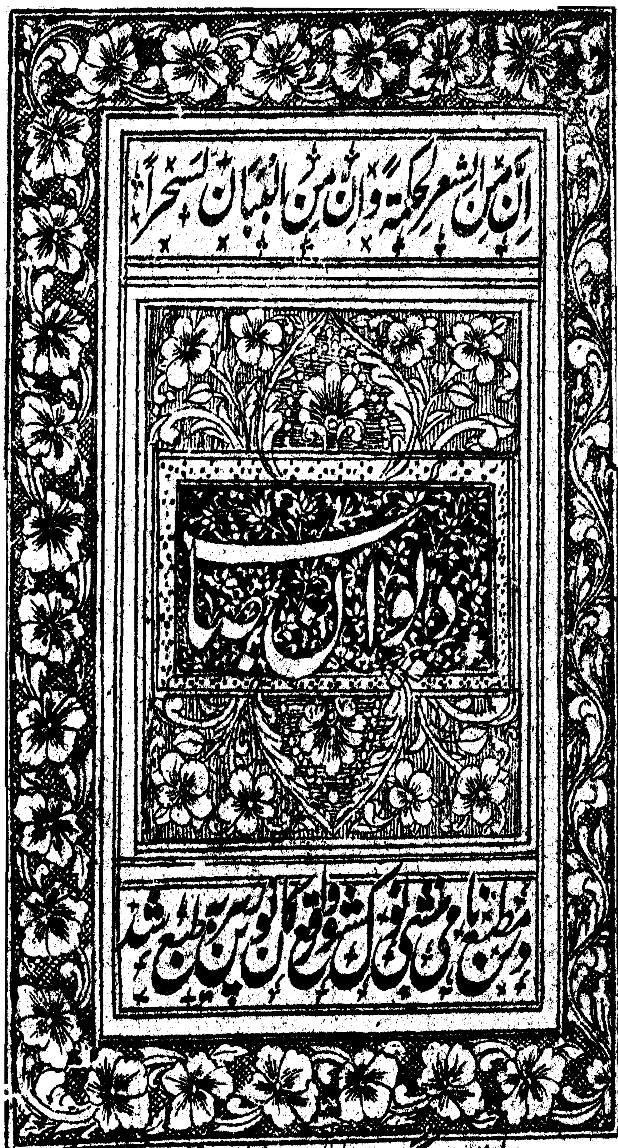
اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیئے موجود ہے اور فہرست مفصل ہر ایک شائق چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج مین تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ۱- سوانح عمری حضرت مصنف ۲- تواریخ سلاطین ۳- قصائد لنعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴- دیوان مصنف ۵- مثنوی صفیر ۶- ادلہ چمن انجمن ۷- مثنوی خرابات ۸- فرہنگ نامہ ۹- تذکرۃ العاشقین مصنفہ عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار دو جلد مین چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل اسمین کتب ذیل ہین
۱- دیوان بیدل - غزلیں بہ ترتیب ردیف ہین
۲- عناصر بیدل -
۳- رقعات بیدل -



باہتمام بھگوان دیال ایجنٹ اشاعت یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات برای صائب رایان شعری
مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبدالرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
عفا عن جرائمها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراسم سحرخیزی میرزا
محمد علی صائب تبریزی شعف بعد داشت و بسبب نایابی اشعار و انقلاب
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد دستخوش حصول نگشت چنانچه در عین اجتماع
تذکره گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق و
اشعار هرگونه مفید مکاتیب و چیستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مطائبات
وغیرهم کتابی بعدیل و نسخه بی بدیل است و بافضال مفضل بیهمال عنقریب متحلی بحلیه
طبع گردید نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان می گردد اکثری از تذکره و متفاوت
و دواوین اساتذه سلف و خلف بنظر گذشتند مگر در آن حین هم در دواوین منتخبه
صائب دیوانی که حامل گلهای حفظ الایق باشد معاینه نشد تا آنکه درین هنگام
که نسخه موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرزای غفران مآب ملتقطه عالمای

بلخی دستیاب شد مرسبحان الله هر تبش برای حلول شواهد عرفان حق جل و علا آیتی
نزین آرند هر شورش برای سالکان مشاعر شعور شاعری دلیلی مبرهن نقطه و فقد
توحید نکته نکته مخزن تفرید المختصر الطباعش مطبوع طبع کلیل افتاد بحد ستایی آن
صاحب عالیجناب فیض انتما محمد مصطفی خان صاحب مد الله ظله ادیا التماس
نموده آن نسخه روح افزا در قالب طبع رنگین آرزو کردم امید از تفریبان گلستان
نکته دانی و گلگشت نعیمان مبارستان معانی آنکه هرگاه ازین ثمره فایده بدیشان
بود شدند بدعا مغفرت مصنفت صاحب مطبع و داعی اثیم راهم بدعای خیر یاد آرند والله یهدی من یشاء

برخی از حال ندرت اشتمالی ملا ملاهی بلخی قدس سره

گویند که ملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بسبیل سیاحت با صفاهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمة آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه نمد پوشی دستار
بر سر بسته و دیوانه وشی خود را نمود میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شد و بر صدر مجلس نشانیده پرسید از کجا می آیی
گفت از بلخ گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن بلند
بسیاری از بخت اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنید نشش
از دست میرزا علیه الرحمة پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین
میرزا فرمودند اگر از کردهای خود چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هر چه
مستحضر داشت برخواند چنان صاحب قدرتی بود که هرچه زبان راندی بمیزان سخن سنجیده
بودی در فن شعرگوئی گوی سبقت از امثال و اقران ربوده بود مصاحبت شعر او می

و سخن سنجی [illegible] آمد و رفت با کردند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چندی دیگر درینجا
اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردم گفتند بشرطها که یک حجره جدا
بطور ما واگذارند تا احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خللی رود و ملتزم
ما نخواهد شد چنین کردند حجره جدائی متفرش ساختند و بطور ایشان واگذاشتند هر
تماطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمة فرمودند
دیوانی ترتیب داده ام در رطب و یابس بسیار دران جمع نموده ام امید که
اصلاح فرمایند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود
پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند و در
حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره در آمدند که ملاحظه
نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریائی در آن حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معهود زنجیر
نمودند بعد از ساعتی عاملا بحجره در آمد از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
که درمیان ما و شما شرطی بود امروز کسی بحجره ما در آمده احوال ما میدید و چند ورق
انتخاب شده اگر مانع میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت پوست تخت
خود را برداشته بدر رفت میرزا ازان حجره اوراق را جمع نموده آنچه کرده بود ایشان
و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضے واجب الحفظ هم خواندند

والله اعلم

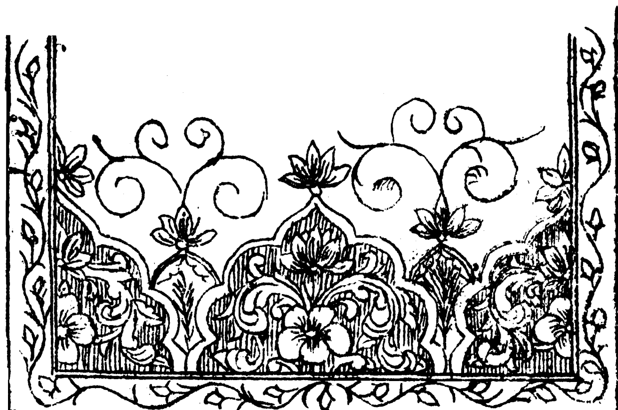
بہ عون صانع کن فکان و فضل خالق زمین و زمان







در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا | می کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست | زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

وله

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را | سرمکش گر گوشمالی می دهد دوران ترا

وله

ترا در بوتهٔ گل مهر آن داد این مهلت | که سیم ناقص خود را کنی بال عیار اینجا

وله

ریخت چون دندان شنو افزون غم نان خلق را | سد راه شکوه روزیست دندان خلق را

وله

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا | ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

وله

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا / اگرچه رشته لبازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنانکه می کنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را / میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

وله

چون شرر در خنگ بی برگی ترا دارد ضعیف / میشوی سرکش اگر خس دلربا شد ترا

وله

دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان / در گرانباری بود آسایش حمالها
بگناهان در غضب حد گنهگاران خورند / مینزنید از چشم شیران بر زمین دنبالها

وله

سهل شمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست / هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون ترست / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

وله

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

وله

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
گدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد / هما منشور دولت می کند هر استخوانی را

وله

منه بر دل راز یار جهان را — سبکسار بر شاخ گل آشیان را

تکلف مکن در سلوکی که داری — چو خواهی که از خود کنی میهمان را

ز گوهر بود تحفه‌ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را

لعبان استخوانی است بی مغز صائب — به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر — خامشی را برتر از ابرام میدانیم ما

وله

بیکاری و توکل دورست از مروت — بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را

وله

بهشتهای طالب رسیدن آستانش — اگر فشرده توانی گذاشتن پا را

ز چرخ هات گرانجان مهر که سوزنت دوخته — بدامن فلک چارمین مسیحا را

وله

زبان ز شرح دردهای بیجای ساخت مرا — لب خموش به دارالامان رساند مرا

ادا چگونه کنم شکر آه را کین بیتر — ز یک کشاد بچندین نشان رساند مرا

ز بیکسی چه شکایت کنم بهر تا کس — که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

وله

از عذر لب به بند که در شستن گناه — دست دگر بود عرق انفعال را

وله

شادم از بی بری خویش درین باغ چو بید — که بخاطر گرهی نیست ز پیوند مرا

ولہ

به پیش توکل منه بار خود را — ولی نعمت خویش کن کار خود را
ز دندان ترا داده اند ما سپائی — که سازی ملائم تو گفتار خود را

تو آن روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

ولہ

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است — تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

ولہ

زره

حاجت یکی نبود گر آنجا نی بیا باشد مرا — این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولہ

دست شستن ز بقا آب حیاتست ترا — خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شتاب — تحفهٔ باقی ایام حیاتست ترا

ولہ

در بلندی سر بگردون میرساند آه را — میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را
از کلنگوهی شراب آید بدشواری برون — از سر بیمغز نتوان بر حب جاه را
طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد — بی حضور دل ثمر نبود نماز شام را
پای سرعت در ره همواری آید بسنگ — نرم رومی آورد بیرون ز سختی راه را
میشود از خاکساری زیر دستان سر بلند — جامهٔ کوتاه رعنا می کند کوتاه را
مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میدهد — بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولہ

کند با سخت رویان چرب و نرمی ماهر خود را
بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولہ

مکن ز سادہ دلی خرج چشم خود را
نگاه دار چو آئینه در نمد خود را

ز حرف نیک و بد خلق بهر خاموش
خلاص می کند از حرف نیک و بد خود را

حسد باهل حسد کار می کند صائب
چنانکه آتش سوزنده می خورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر
که در دنبال خواب امن باشد چشم دولت را

چه دریاها ز خون مشیٔ روان از چشم مظلومان
مکافات عمل را چشم اگر بینی بست مشو

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت را

ولہ

مثال از نفس کم گر شد عمارت بر نشستن اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامه رنگین هوس داری چرا

ولہ

ز چشم خلق پنهان دار گنج عزلت خود را
مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را

فساد طاعت بی پرده افزون است از عصیان — نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را

وله

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور — عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را

از ثبات ناتوان بر دشمنان فیروز شد — می نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را

کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرام — طفل از پستان گزیدن می کند خون شیر را

وله

بقدر بال فرو خلق آنقدر رفتند — که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را

درین ریاض به بی حاصلی بساز چو سرو — که غیر دست تهی نیست بار موزون را

وله

نمیشود خوش وقت از خلوت دل نخرسندان — در خم خالی چه می پیچد فلاطون را

وله

مبر بجاے اطاعت بکار طاعت را — گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی مردم مرا دگر بروے — کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

بشوی دست ز درد نماز وقت طعام — ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

اگر صدای جهان را سمیع میدانی — مکن بلند برای خدا تلاوت را

بگیر از دهن خلق حرف راز نهان — به آسیا چو شدی پاسدار نوبت را

چه لازم است کنی ختم میهمانی را — بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را

ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب — ز روی ترشی مکن تلخکام الفت را

مشو چو بیخردان از مناسبت غافل — مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند
شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

درین زمان که عقیم ست جمله مجتهدا
کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

ولہ

بزرگانیکه مانع میشوند ارباب حاجت را
بجیب از آستان خویش میرانند دولت را

عدالت کن که در عمل انچه یکساعت بدست آ
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاه است شهرت را

ولہ

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر
خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

ولہ

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا
از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا

آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا

نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت
آنچه از ما بیدر و دیوار می ماند بجا

کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا

هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آنکس خوش کزو آثار می ماند بجا

نیست از گوهر ما بیجا صلاح زبهرهٔ
چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا

زنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل
از شما درهم و دینار می ماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

ولہ

بجا موشی محیط معرفت کن جان گوهر را | بجان بی‌قفس چون ماهیان کن سیر دریا را
همایون طائری در سر نظر گردد شکار تو | اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را
ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا | که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را

ولہ

جنت دربسته باشد مهر خاموشی ترا | چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سراسر غنچه ایست | می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران در دگاه | رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

ولہ

فقر بی قید کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد پسر ادهم را
می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع | دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خوشنما کند راکه گناهیست بزرگ | گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر | گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند به نفس کرد جهان را روشن | هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را | در کف دیو قراری نبود خاتم را
دانش آن راست مسلم که تر دستی شرم | گرد خجلت ز جبین پاک کند مردم را

کار اکسیر کند همت دا(ر)ی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ولہ

زارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را | سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

به اندک فرصتی از سفله روگردان شو دولت — که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی — نجاق از خود تسلی دار باری اهل عالم را
بود ده روز سال موسم این دانه افشانی — ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
بهر درویشی غرور جاه از سر میرود صائب — که از سلطنت دلسرد سازد بوریا ادهم را

ولہ

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
بسر خاموشی تیغ زبان را کن سپرداری — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را
مها مگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا — خزان زرد در روی باده‌های ارغوانی را

ولہ

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را — که چشم شیر نگهبان بود نیستان را
ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دلپذیر زندان را
ز زندگی چه جگر کس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادان را
بران گروه حلالست دعوی همت — که چین جبهه شمارند رد احسان را

ولہ

بوقت رفتن نیست ره دنبال چشم حسرتش — هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معمار دلها — که وسعت رفت از دست دل مردم منزلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

ز تدبیر دیران علاج درد خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

ولہ

در آتشم ز دیده شوخ ستاره ها — در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم — تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها

ولہ

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان نیست نعمتهای الوان را
درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی — بشکر خنده شیرین دار کام تلخکامان را

تا - خنده

ولہ

تجرد سازی بلبل گران ای سینه دل خانه سازی را — که جز گرد کدورت نیست خاکبازی را

ولہ

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر محبت آیه رحمت نشانه را
در پیری از سر شک ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

ولہ

نیست در دیده ما منزلتی دنیا را — ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده لوا دید بهم ممتاز اند — مرده دانیم کسی را که نه بیند یارا

مرده

ولہ

برون پیدا ز سیمای است در فکر درون باشد — لباس دل غبار آلوده باشد جامه فغفور شویان را

ولہ

نیست دیگری ز دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

ولە

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را — نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
شرکت روزی حسیسان را بفریاد آورد — بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

خسیسان

ولە

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

ولە

آنرا که نیست قسمت مشرب درین سرا — در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

ولە

فرمان پذیر

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود — می برد هر جا که خواهد اسپ خواب آلود را

پذیر

ولە

بیطاقتیست قسمت ستم ز جمع مال — از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

ولە

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

ولە

در شکایت بیحقی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گردانی این سیپاره را

ولە

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شمار آنرا — صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده دار آنرا
نسیم نا امیدی برق گردانی در آرد — ولکن نومید از درگاه خود امیدوار آنرا

ورق

ولە

از آن به دامن مقصود کوته افتاده است ‌ ‌ ‌ که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

ولہ

نشود گرد دل از جبهه نمایان ما را ‌ ‌ ‌ نیست چون آئینه پوشیده نهان ما را

ولہ

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را ‌ ‌ ‌ به قدر فلس زیر پوست باشد جان ماهی را

ولہ

نتوان به برگ پوشید چشم ندیده ما ‌ ‌ ‌ سیری ندارد از خاک چون آدم دیده ما
گفتیم وقت پیری در گوشه‌ای نشینیم ‌ ‌ ‌ شد تازیانه حرص قد خمیده ما

ولہ

امید من به جا موشتی یکی ده گشت تا دیدم ‌ ‌ ‌ که سامان می‌برد دست از اشارت کار ما را

ولہ

نیست بر دریای احسان دیده پرنم مرا ‌ ‌ ‌ آب تا ریگ قناعت می‌کند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد ‌ ‌ ‌ آشنائی می‌شود از آشنایان کم مرا

باریک

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما ‌ ‌ ‌ اوج دولت طاق نسیانست بر بام ما

ولہ

بده به چشم و دل خویش راه غفلت را ‌ ‌ ‌ به خلوت سحر انداز خواب راحت را

نگاه دار بدست دعای مظلومان		عنان توسن چابک خرام دولت را
ز خشت بالش و از خاک تیره بستر کن		بکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را
ز همرهان موافق جدا مشو در راه		بکن دو آتشه زنهار داغ غربت را
	وله	
براوج اعتبار فلک هر که را رساند		چون آفتاب وقت زوال ست بیش تا
	وله	
گرد خجالت از رخ سائل که می برد		شرم کرم اگر نگذارد کریم را
	وله	
نیست بر خاطر غباری ز پریشانی مرا		جامه فتحست چون شمشیر عریانی مرا
	وله	
سودا بکوه و دشت صلا می دهد مرا		هر لاله پیاله جدا مید هد مرا
در گوش قدر دانی من حلقه زر است		هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا
	وله	
خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را		نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد		که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
	وله	
زیر شمشیر حوادث پای برجائیم ما		رد نمی تابیم از سیلاب دریائیم ما
	وله	
تنگدستی راست سازد نفس کج رفتار را		پیچ و تاب از وسعت راه می فزاید مار را

غباری از

خوش آن

نازد

وله

زراستی نبود خجلتی گشاده جبین را — که نفس راست نسازد سیاه رنگین را

زخانه پدری کی شوند مانع فرزند — زباد تیغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان مکرر کند ترا — در سر پیاله عالم دیگر کند ترا

گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد — تن پرورده چو رشته که لاغر کند ترا

محتاج می کند بدم آب عافیت — دولت که دو قرن سکندر کند ترا

آماده گداختن خود چو شمع شو — از زر سپهر سفله اگر افسر کند ترا

وله

کی سبکساری زبیم راه آن کند غافل مرا — بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را — ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را

وله

کجا اندیشه عقبی ست عقل ذو فنونت را — که دارد فکر نان و جامه بیرون درونت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی — گرفته هم غبار بلند پستی ها

وله

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد | که صد سر است به یک حلقهٔ کمند اینجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب | تمام چشم که دستی شود و بندد اینجا

ولّه

نسازد دور گردان کثرت لشکر دلیرانرا | نیستان مانع از جولان جرأت نیست شیرانرا
مگس را بی تردد عنکبوت آرد بدام خود | پر طولی است در تحصیل روزی گوشه گیرانرا

ولّه

چنانچه از نمک افزون شود جراحت ما | یکی هزار به پرسش شود مصیبت ما
مده ز جهل مرکب تمام تن چو عیسی | که هست لازم تحصیل نام ظلمت ما

ولّه

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است | صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را
نیست در میان مردم کج بحث را جز خطا | ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

ولّه

چون سگ گزیده که نیارد در آب دید | آئینه میگزد من آدم گزیده را

ولّه

ز ابر سیم او هم شهسوار پیش می افتد | که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

ولّه

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است | بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

ولّه

هنر در بارگاه اقبال کاری بر نمی آید | نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

	وله	
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد		مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
	وله	
عنان بدست فرومایگان مده زنهار		که در مصالح خود چرخ می کنند ترا
	وله	
غافل ز حق مشو بامید قبول خلق		یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
	وله	
سینها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند		یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
	وله	
چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود		اشاره ایست که آماده باش رفتن را
	وله	
شنیدن پرده پوش حرف گفتن میشود با فصیح		ازان عاقل بباز گفتار میآید شنیدن را
	وله	
دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند		آتش امان نمیدهد آتش پرست را
	وله	
فساد روی زمین از خراب میزاید زجای گرم به تلخی خواب می خیزند		کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
	وله	
خشمت خوردن من عیب ست پوشیدم		اینست از زمانه لباس و غذا مرا

خشم است

ولہ

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | می برد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

ولہ

بر روز خود مناز که یکمشت بال و پر | در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

بازمین گیران غفلت گفتگو بیجا ست | نیست از آواز جرس بیداره خوابیده را

ولہ

چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده | لکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

ولہ

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست | بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

ولہ

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند | بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

ولہ

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را | که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا

ولہ

نافله

در رضاجوئی حق کوش ز خشنودی خلق | ترک واجب نتوان کرد باین نا قابل را

ولہ

نیست اوج اعتبار ایمن ز انقلابات | کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

ولہ

می کنیم

ولہ

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم | گر لبفا هر در لباس صوف دسنجا بیم را

ولہ

ز تاثیر سحرخیز نیست روی صبح نورانی | مده از دست در ایام پیری داشتن شب را

ولہ

پاس صحبت داشتن درد و زخم افگنده بود | گوشه غزلت بهشت جاودانی شد مرا

ولہ

دهر تخم زرگ و ریشهٔ درخت خبر | نهفته های پدر از پسر شد پیدا

ولہ

داشتن

از خودآرایان نمی باید بغیر از چشم داشت | عیب بینی پا نباید از نظر طاؤس را
هر که ماند از تو بر جا حاصلش باشد دریغ | چند خواهی جمع کرد این مایهٔ افسوس را

ولہ

دولت بیدار اگر یکچند بیخوابی کشید | گرد در ایام بخت ما تقاضای خواب را

ولہ

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف | زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر جلا

ولہ

روشن

صبح پیری نمایان شود از خواب غفلت سر برآر | تا کفن بر قد نسازی جامهٔ احرام را

ولہ

چشم عبرت باز کن گردید چون مو سفید | بگذر آن از خواب غفلت این شب مهتاب را

بگذار

چرب نرمی رتبه دارد با جرای حکیم | مینماید زیر دست خویش روغن آب را

ولہ

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد دایم | سپر با آشنایان زینهار از صد تحمل را

ولہ

چو سر سفید شود دست از خضاب بشوی | نهان مکن بشب تیره صبح انور را

ولہ

بازی هموار ظاهر مخور از دشمنان | نان سوزن از میش افکن سگ دیوانه را

ولہ

اگرچه فیض بسیارست در تنها نشینی ها | یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما

ولہ

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا | در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا

گل هرزه خنده بلبل بیهوده هرزه نال | دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

ولہ

بر گردنت تو طوق گلوگیر بندگی | بهتر ز خاتمی که سلیمان کند مرا

ولہ

رشته چون سازد از خود دور سر رشته را | لازم افتاده است خوی تربیت سر رشته را

ردیف بای موحده

دست خواهش چون صدف مگشا پیش [illegible] | هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر در دو سر دامان گشاست | آرزوی هر دو عالم را از یکجا طلب

ملکشاه بیش

اهل همت را مکرر در دو سر داد خدا آرزوی هر دو عالم را از یکجا طلب

ولہ

از تهیدستی ست هر مغز خالی پیچ و تاب — چشم کوته بین ز بی دردی کند گوهر حساب
راحتی بیرنج در بام سرای خاک نیست — خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب

ولہ

گرچه انگشت برد غمزه نان خلق از تنگ روئی حریب — قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی لب

هست بالش پروران صائب فلک را لطف بیش
پنجهٔ قصاب برخود مالد از پهلوی چرب

تن

مالد

ولہ

نیست بر سنگین دلان محرومی دل گران — کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

ولہ

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین در آب

دریا دلان

ولہ

در غریبی میشود دلهای سنگین دیده تر — نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روزی روشن دلان را چشم زخمی لازم است — نیست بی چون شفق یکروز نان آفتاب
دل مبر بر عمر مستعجل که اسب تند را — نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

مستعجل

ولہ

رو نگهدار آشتن از صاف ضمیران مطلب — عیب نشنیدن از آیینهٔ عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن — سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب

منه

ولہ

آئینه شود وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

ولہ

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

ولہ

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را جگر
هر که خسپد تشنه لب آب روان بیند بخواب

ردیف بای فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ
بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسپ

دوران

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ

فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ
چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ

ز چار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار رخی لنف باختیار مخسپ

اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی ادبست
تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون پرده آب
دو شاهدست که در بحر بی کنار مخسپ

بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت
اگر تو یافته لذت شکار مخسپ

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

بسایهٔ علم آه خویش را برسان
شبی که خنگ بقرداست زنهار مخسپ

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
ترحمی کن و بر دل فگار مخسپ

به شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری بر گیاه مخسب
به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب
که گل نشسته به عمر چشم بیدار است — به رغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
زمین آب تو کم از هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه بیکار مخسب
حصار جسم تو از چشم دگر بریز رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب
به ذوق مطرب و می روزها شب کردی — شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب
به ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند — چه میشوی تو هم از مهر آن نگار مخسب
شده است آن همه گلها مرده هرگز — درین خطره که پژمرده زینهار مخسب
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز خرد ز بینی درین بهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه گلم گیر و زینهار مخسب

ردیف تاء فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت — ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرد نیست
خشم عالم سوز را گوشه زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را از خود گلستان کرد نیست

وله

دلبستگی ست ما در هر ماتمی که هست — بیزار ایم از تعلّق با هر غمی که هست

وله

تعلّق

صائب دو شغل ورزد درین عالم پهیچ
آنانکه ساختند بعمرت نقشی که هست

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا برآئی پیش حق بکجا طاعت سهل [illegible]

ولہ

زرساد گیست بفرزند هر که خرسند است
که باد در دیده رد غم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دولت که فارغ ز خویش پیوند است

سخن شمرده سنجیده گو می بسوگند
که شاهد شمنان دروغ سوگند است

بزیر خاک غنی را به مردم درویش
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

غنی

بعشرت ابدی برده راست پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بهم گذران چیست
استادگی عکس درین آینه بیان چیست

پیش دل پس اوراق خزان همنفسی نیست
آسودگی نیست ز مرگ دگران چیست

چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
ای سست یقین اینهمه اندیشه نان چیست

خلق — بر سفره

ولہ

می کند کار شراب تلخ آب بی لجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

ولہ

در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب‌اند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

بادیه‌ها درد

	وله	
با ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است		چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
ای که اسلام نگفتار تسلی شده		کمر خدمت مردم چه کم از زنار است
دل افگار سیه مست داز [illegible]		چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
آسمان راغمی از مردان بیکاران هست		نخل بی بار به دوش چمن‌ها بار است
	وله	
همیشه دیده سوزن از آن به بند است		که قبله نظرش رشته های آمالست
بجز من دگران هر که می برد چشمش		هزار رخنه فزون در دو دلش [illegible] است
	وله	
گر از لباس براگی نمی شناسندت		همین گروه که یکرنگ می نمایندت
	وله	
اگر سخن بدل از گوش بیش تر نرسد		یقین شناس که از نارسائی سخن است
	وله	
کلام دل نتوان گرفتن از زبان رنگی		آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
	وله	
چون خطائی از تو سر زد در پی [illegible] گر نیا		از خطا ما دم نگر دیدن خطای دیگراست
	وله	
سیر تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست		[illegible] بخلوت دل جانانم آرزوست
	وله	

مردن

سوز [illegible]

چو

سخن است

آهن است

پشیمانی

نے

برا بھی

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است | خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ور است

هنر نکو نمایند بی‌عیان صائب
وگرنه منت صندل هنر ز درد سر است

شبها
درد
بستر

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب | که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

ولہ

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر لقا می‌بایدت | بگسل از کونین گر زلف دوتا می‌بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم بدار | خویش را در هم شکن گر توتیا می‌بایدت

ولہ

از داغ جنون گرمی هنگامهٔ دلها | خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوه گشته ما ز بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

بود

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است | نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
گذشتن از سر دنیا کلام خود در انجام | تمام جهه حاصل ازین آسیای بی‌ندامت
نما و تخت تو سعبان بخود نمی‌گیرد | وگرنه نیست بلندی ز ماه و سو [illegible]
بلا نفس مسیحا چنین بدست عقل | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
به غنچه در خون آرزو اگر مردی | وگرنه بستن سیه سکندر آسان است

زیر آب رخ خود برلب نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن با دیگران — در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است
راه بسیارست مردم را بقرب حق ولی — راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

ولہ

هرانچه می طلبی از گشاده رویان خواه — که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است — بانگ هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
گر چه شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست — پاسبانان خواب را مستغنی از افسانه است
آشنا نگویا جاهلان بی ادب از عقل نیست — هر که می گردد طرف با کودکان دیوانه است
ناله و گردون کام جویان را معزز می کند — چون فضول آشنا دشمن با صاحب خانه است

ولہ

حلال صرف مجالست در حرام شود — ز چرخ و فضل حرام و حلال معلوم است

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت — رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

وله

درینجهان که سرانجام خانه پرداز نیست — عمارتیکه بجای خود است خود تساز نیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد — چو عنکبوت ترکار ریسمان باز نیست

وله

آفت دولت بانیای ما معلوم نیست — لقمه چون افتاد در ره استخوان معلوم نیست
طفل اندایه را خبر از بهشت و جوی شیر — رشتهٔ زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون — موج را قسمت ز دریا هیچ تابی بیش نیست

وله

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست — موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در خود آرائی خطرها مضمر است — حلقهٔ فتراک طاوس از پر است
شیر بیگانه است آب دیگران — شوربای خویش شیر مادر است

وله

نیست ناپاک از غرض در سخاوت سود تند — در تلاش نام سیم و زر فشاندن چه سود نیست

وله

تا در نبرد دست نفس جان روانه است — بر باد پای عمر تازیانه است

وله

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است	با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

وله

از خس و خار عرض گر پاک باشد سینها	هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

وله

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست	اما دمی که باعث احیای عالمیست

وله

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست	در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس	نحلهٔ مینا بهره از نوش عسل جز نیش نیست

وله

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست	در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
درد و زخم بفکن و نام گشته مبر	آتش بگرمی عرق انفعال نیست

وله

در کارخانه که نداشت قدر کار	از کار هر که دست کشد کاردان تر است

وله

من گفتم که قمار از همه عالم ببرم	دست آخر همه را باخته میباید رفت

وله

توان ز دیده دلی شد ز مردگان ممتاز	وگرنه سینهٔ دل لوح مزار هر دو یکیست

وله

از رخنهٔ دیوار آسانست بیرون آمدن | دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است
نیست زنبور عسل را شکوه‌ای از جای خویش | خانه چندانی که باشد مختصر شیرین تر است

ولہ

نامه‌ای نیست که عنوان نشود غمازش | کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست

ولہ

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم | خوشتر بود ز سائل مغرور پشت دست

ولہ

هر که غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است | خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
تنگی فانوس زندگی را تلخ بر من کرده است | وای آنکس را که دزدش در درون خانه است

ولہ

می‌کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم | می‌رسد هر کس به دولت ز آشنایان مفت ماست
می‌شود نعمت نقیه مهمان نازل غریب | هر قدر آید به این ویرانه مهمان مفت ماست

ولہ

خلق دشوار جان را بر من آسان کرده است | تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ترا از جان غم مال خسیس بیشتر است | علاقهٔ تو به دستار بیشتر ز سر است
می‌رسد زخم جلوه می‌کند در جا [illegible] | شکفته‌های بد رحم لطف [illegible]

ولہ

نامحرم تا چه خونها در دل مردم کند — محنت آبادی که عیدش ریزه دزدید گرفت

ولہ

از لب شادمانی سربلندان غافلند — ارۀ این نخل سرکش خندۀ دندان نماست

گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند — دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

ولہ

رزق قسمت رسد ز عالم بالا بپای خویش — صائب کسیکه همچو صدف پا بطینت است

ولہ

بار بر دلها شود در پایۀ افتادگی — هر که در ایام دولت بار از دل بر نداشت

تا طلب خواهش کشود مردم را ره زر بسته بود — طبع فیاض کرم ابرام سائل بر نداشت

ولہ

عیب نادان در زبان خامشی گویاتر است — پستۀ بی مغز در لب بستگی رسواتر است

رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج — می خورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است

ولہ

دل من تیره ز بسیاری گفته شده است — زین پریشان نقش آئینۀ من تار شده است

نیست از دود تخم اندیشه که از شرم گناه — هر سر موی تنم ابر گهربار شده است

ولہ

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است — در بساط من همین خواب گران غفلت است

پیش از آن کز عمل بعلت گشت یا کم گنی — زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

ولہ

پیچ و پوچ مرا غیر چون ثمر رسته است	ز خود برون شدن ما به یک نظر بسته است
مهیاتر قبل رحیل ست شاهد بیابان او	کسی که توشه بانداز سفر بسته است
چراغ هم دگران میکنند پریشانم	اگر نه رشته جانها به یکدگر بسته است
مرا رفیق موافق بوجد می آرد	عزیمت سفر من بهم سفر بسته است

بچرخ میبرد آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است

هر که چشم رغبت از نظاره مرغوب بست	بر دل آسوده راه بیم جان آشوب بست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر	حرص پیری از عصا دست مرا بر چوب بست

ولہ

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست	بال و پر این طایفه از همت عالیست
نفرین بود از اهل دعا رزق بخیلان	تکبیر فنا فاتحه سفره خالیست
از نه دل هر که روی خود دنیا گردانست	پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

ولہ

از آن به بندگی خویش خلق می لرزند	که دائم از نفس این شمع در ره باد است
تهی ست چشم تو از سرمه سلیمانی	وگرنه شیشه گردون پر از پریزاد است
ز کلفت ست خطر پیش بخته دیوانرا	که زنگ گفته آئینهای فولاد است

ولہ

میتوان عذر بردار شباب کهنه سر کسی	شاهدی گلزار رنگین پا از گلله بسته است

ولہ

تراکسیکه به آه سحر نخواسته است — ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است
کتاب همت آن سائل تهیدستم — که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسیکه درین خاکدان نجنبد سر — گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

وله

امید هست که شیرازهٔ گهر گردد — ز تار و پود جهان رشته که هموار است

وله

نمیتوان غم دل از نجندهٔ بیرون برد — ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
بریخت تا گهر عارضت ز دامن خویش — غبار تیرگی از چیرهٔ سحاب نرفت

وله

دامیکه غیر خوردن دل نیست دانه اش — امروز در بساط زمین دام صحبت است

وله

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست — یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست

وله

تا رام کرد دل عنان توکل ز دست داد — در کار خویش صد گره از استخاره بست

وله

میشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار — از حکومت روسیاهی نزد خاتم بیش نیست

وله

شعور آئینه دار هزار تفرقه است — خوشا کسیکه ز وضع زمانه بیخبر است

وله

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است — باقی جهان نورده و خیالم نه بسته است

وله

داشت از جام نگون باده گلرنگ طمع — آنکه آسودگی از افسر دولت می‌خواست

گر باین عمر کم از عهده برون می‌آید — گر خدا شکر باندازه نعمت میخواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب — از سلیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار بر مجنون با جمعیت اطفال نیست — خانه آئینه تنگ از کثرت تماشا نیست

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را — صحبت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران — از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

وله

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید — چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت

ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختنست — پاس تسبیح ز صد دانه گهر باید داشت

وله

چون قلم عمر حیات من بقیل و قال رفت — هستی همه عمر من در وصف خط و خال رفت

آه کز عارض سیاهی های موی تر بام — از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت

بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت — بر دل من این ستم گزشته امسال رفت

در بساط من نخواهد خبر کف افسوس ماند — باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت

تا که چشمی مسکند دوران ما گردید عام — آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

ولہ

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک | ماه ناقص هر تا گردید کاهیدن گرفت

ولہ

مجبور حق نگردد آلوده معاصی | بر گردن خلائق برهان اختیار است

ولہ

چون بحیرت تازه گشت مرا اراده سخن | طرف صحبت من صورت دیوار بس است

ولہ

روی گرد نیره است آبرو کجاست | ابر تری که تازه شود جان از کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او | یا رب دریچهای دل بی آرزو کجاست

ولہ

جلوه برقیست رنگ اعتبارات جهان | یکنفس گل پیش بر دستار مردم تازه نیست

ولہ

سرشتگی چو سبحه ز صد ره گذر کشند | در هر دلی که وسوسه استخاره نیست

ولہ

مردی همین گذرگه سیل حوادث است | هر کس کمر شود در اینجا کمر نه بست

ولہ

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست | از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
پرده پوشی دامن آلودگان لازم است | چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

 وله

گر باین عنوان تکلف مجلس آرائی کند
زود خواهد آشنا یا تراهم بیگانه ساخت

وله

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت نیست از جان نیست

وله

صورت احوال خود را چشم کوته‌بین ندید
آنکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

وله

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
دور خود را زین چنین پوشیده مینا گرفت

وله

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کرده است
ماهی لب بسته را قلاب تیغ اندر گرفت

وله

می برد دل بیخبر ورنه مهر اوج عنقا
طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

وله

خنکار اگرچه درین بهشت بسیار است
مرا گرفتن عبرت ز رفتگان بس است

وله

چون بلای میشود نازل ز فرق نازنین بر جبین
در بر و میهمان غیب بستن خوب نیست

وله

آن اده که از تیزی دندان چکید نیش زند
در شرب وحشت زدگان بس سلام است

وله

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت

وله

از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده ست

وله

بقدر وسع معاش است خلق را میدان عجب نباشد اگر خلق مفلسان تنگ است

وله

در عهد شیب شکوهٔ نسیان چرا کنم کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست

وله

گشاده روی شو از حرف سخت ایمن باش که سنگ بر در نابسته هیچکس نزدست

وله

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم خود را شکسته هر دل ما شکسته است

وله

سخن تلخ اگر می گذرانی مردی دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وله

رسم است که چون ثمر شاخ شود خم ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

وله

خنده ها در چشم آب گرداند ماتم و سور این زمانه یکیست

وله

از بی ثمری سبز درین باغ نماندم چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

وله

کوته اندیشی که سازد دست و مسویان دراز ‖ در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست

وله

سرفرازی میوهٔ آزادگیست ‖ سرو خضر راه این وادی بس است

وله

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران ‖ طبیب را چه زیان از شکستن پرهیز است

وله

روشن گهر کسی ست که خورشید را ‖ برخویشتن چو آئینه هموار کرده است

وله

روی کز و دل نگشاید ندیدنی است ‖ حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنی است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور ‖ هرچند روی مردم عالم ندیدنی است

وله

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست ‖ این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

وله

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد ‖ امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

هر سنگ خاره زو گهر آمد از خویش ‖ هر کاملی که کرد ناقص عیار بحث
صائب نصیحت است ز جاهلان مرا ‖ تا صلح ممکن است اختیار بحث

ردیف جیم تازی

چون گذرد از دشت دل هر زمین معمار کج	گر رسد بر فلک باشد همان دیوار کج
راستان آمیزش کج سیرتان کج میشوند	کفش گردد ز احاطه پای ناهموار کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش را	زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

وله

هر که تمکین بود پیوسته گرد احتیاج	از ره این بشاد افتاد دستار ردای
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در ته بار احتیاج

وله

نیست روی عرق آلوده به گوهر محتاج	چهره حسن خداداد به زیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صیاد مجو مغز که این پوچ	ریش است و همین جبه و دستار دگر هیچ
صائب تو خوشیها که درین عالم فانیست	نامیست و همین لذت دیدار دگر هیچ

ردیف حای حطی

در جبین کس نمیابیم انوار صلاح	ریش و دستاری بجا مانده ز آثار صلاح

وله

نمک بریده غفلت کن از سپیده صبح	که صد کتاب سخن هست در جریده صبح
مساز جامه احرام را کفن زنهار	نشد چو مرده دلان غافل از سفیده صبح

ردیف دال مهمله

دل رسیده ما شکوه از وطن دارد	عقیق تا دل پر خونی از یمن دارد

	ولہ	
بنوبهار جوانی اطاعت حق کن		که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد
	وله	
روز حساب عید بود خوشحساب را		بجرم زردروئی دیوان نمیکشد
	وله	
چه بهشتی ست که آن بند قبا بگشاید		در فردوس بروی دل ما بگشاید
	وله	
بخل ممسک از می افزون تر شود		سخت تر گردد گره چون تر شود
	وله	
حرص را تشنگی افزون ز دوران شود		چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست		عرق از بار گران قسمت حمال شود
	وله	
ز پاس غیرت روشندلان مشو غافل		که سرو بر لب آب ایستاده میباید
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست		سگ درنده اسیر قلاده می باید
	وله	
کار چون بر گره افتد بعادت ست که		شانه در عقده گشائی ید طولی دارد
	وله	
ماتم و سور جهان دست در آغوش همند		خنده عید بدنبال محرم دارد
	وله	

شاه و پست که بستند سنگ بر پایش		مجردی که گرفتار کدخدائی شد
	ولہ	
مدار دست ز دامان زاهد روزه شکن کمال مردی مردانگیست خود شکنی		که قلب دشمن خونخوار این علم شکند ببوس دست کسی را که این صنم شکند
	ولہ	
زلف دل ما را به دور خط نگهبانی کند سعی فرمانروائی نیست جز امی حکم		چون شود منزل غافل سبحه گردانی کند در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
	ولہ	
بغلگیرست پیری با جوان این عشوه زعفران زعفرانی ز عرق سبز شود از درویش جبه دمال		که از دل تنگیها به هر اسباب می لرزد توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد
	ولہ	
چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید		باز نادر وا ز خطا این نافه آهوی سفید شد دل ما شیرمست غفلت از موی سفید
	ولہ	
خوشا سعادت آن دل که آب می گردد مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل		که شبنم آئینه آفتاب می گردد که هر دعا که کنی مستجاب می گردد
	ولہ	
درگذر از گفتگو تا ساغرت پر هست و هم		جنت دلبسته از لبهای خاموشت دهند

برازگوشش گران این وحشت آباد خویش　　زود کافریاد می آئی اگر گوشت دهند

ولہ

زود از لاغری انگشت نما می گردد　　چون مه آنانکه به احسان فلک بالیدند
گل بنجاره اگر بود درین باغستان　　داغی بود که از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان　　تاج زر تا هست بر سر شمع را لرزان بود

ولہ

دل از خاکساری بهشت خدا شد　　زگرد یتیمی گهر بی بها شد
شد امروز بی بادبان کشتی تن　　که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها　　زمی کز طمع زرد چون کهربا شد
ز شرم کنه قلب من گشت رائج　　غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بدست و پا شد

زکاهلی نیطرها جوان گران گردد　　پیاده هر که شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر مروت نیست　　که میهمان خجل از روی میزبان گردد
بخود گردن دانه است آسیا را چشم　　نه دوستی ست اگر گرد تو آسمان گردد

ولہ

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب　　پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

ولہ

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست
شبنم بافتاب ازین بال و پر رسد

ز فیض عشق دل ما با فلک مهربان گردد
ز آتش رشته های شمع باهم یکزبان گردد

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون واز کمان گردد

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند
این دست و دهن آب کشان پای برانند

از مردم افتاده مده جوی که این قوم
با بی پروبالی پروبال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد
دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دید نقش پی مور در شکر ماند

قرین صاف دلان شو که بیصفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهد بکن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

کجاست گوشه آسوده که چون نعلین
خیال هیچ دو عالم برون در ماند

بخنده زندگی خویش را مده برباد
که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند

ولہ

ز دی یوسف کنعان روز جهان روشن
که جا فروخته از سیلی اخوان گردد

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود / پایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهر آلوده است / جگر شیر که دارد که بجرات شنود

روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

همواری تیغ آفت جانهای سلیم است / زان مهر گهر اندیش که هموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانهای عزیز آسان بدر آیند / بخوابی یوسف بیجرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند / چه دولتیست که ما را همین بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار / که می‌کنند ترا چرخ تا عطا بخشند

دهند اگر بتو دربسته خلد خندان نیست / که گوشه تو از عالم رضا بخشند

فلک چو مهر جو میش بود بغربانش / بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب / که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید / دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رهنما کی میشود / اژدها فرعون را در کف عصا کی میشود

جوشن داؤدی اینجا شاه راه ناوک است		سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود
	وله	
خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند		اصل شان چون بو از گل خرج آب و گل شدند
	وله	
نشنیدی که می شکنند سنگ سنگ را		از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید
	وله	
جمعی که زیر خاک دل پاک می برند		با خود بهشت را به ته خاک می برند
	وله	
سینه پیش ناخن الماس میباید زد سپر		هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود
	وله	
می شود شیطان پابر جای دیگر بهر نفس		در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

	وله	
رنگها در روز روشن می نماید خویش را		از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد
	وله	
از سر زانوی خود آئینه دارت داده اند		ننگر این آئینه از بهر چکارت داده اند
گر ز ظاهر سیر چار دیواری تنی		رخصت جولان برون زین چار دیوارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن		کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد — گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد

استخوان جای تباشیر نگیرد هرگز — با حسب بهره چه اظهار نسب باید کرد

ریزش ابر نباشد به نشستن موقوف — از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی — کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

ولہ

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد — که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد

تو از سیاه دلی روی خود ز خلق متابی — که پشت آینه وحشت ز زنگبار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر دهانش — لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زبان رزق حریفان بود غبار ملال — که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد

جگر گدازه بود زرد روئی منت — خدا کند که کس ما به کیمیا نرسد

ولہ

آنرا که هست چون نفس خود محرکی — تا محمل زند که حضرت یزدان چرا شود

صائب ز هیچکس سخن دل نمی‌دهد
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود

در تیغ زهر داده امید نجات هست — بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی ز موزونی هم آغوش همند
سر و رخت خویش را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیران جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

وله

بی زر و سیم نه لعل نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پریشانیت ا
از تو هر چند دو صد بالین پر خواهد ماند

اینجهان آئینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

وله

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه هرگاه این رشته را یکبار غافل بسکنید

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

در قیامت سر به پیش افگنده میخیزد ز جا
هر که اینجا گردن از بهر تماشه میکشد

وله

پیر گردیدی و گشت المت زر د نشد
بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید
کز این طایفه آمیخت که نامرد نشد

وله

هم از کودک مزاجیهای حرص است
که در صد سالگی دندان بر آید

ولہ

دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسیکه عیب ترا پیش چشم نگذارد
بهوس دیدهٔ او را اگر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش
کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد

بزرگ اوست که بر خاک هیچ سایه اش
چنان رود که دل مور را نیازارد

کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه
که غیر اشک دگر دانه نمی کارد

میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد

از دشمن ملایم زنهار بر حذر باش
چون سگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد

ولہ

کامیکه برآید ز خسیسان نظر تنگ
آبیست که از چاه بغربال برآید

از سفرهٔ قسمت نانش لب گور است
دندان حریصی که بصد سال برآید

ولہ

بادشاهی به نسیم و زر و گوهر باشد
هر کرا شد رمق همت سکندر باشد

بادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد

پیش جمعی که زمنت دل شان سوخته است
تشنه لب بودن از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب

که چو دل آب شد در چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسوده می شمع — راحت طمع از دولت بیدار مدارید

ولـه

زیر نرم بود دیده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

ولـه

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افکند

هر که را شرم کرم در زیر دامن پرورد — سائلان را در دل شب زر به دامان افکند

بر ضعیفان رحم کردن بر خود است — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

ولـه

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش — همان از حرص چین از جبههٔ فغفور بیارد

ولـه

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان چون شد ابرو سفید

پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست — دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

ولـه

هر که زشت است همان زشت به عقبی خیزد — کور از خواب محالست که بینا خیزد

گر چنین دست برآرند بزرگان طمع — ابر چون پنبهٔ افشرده ز دریا خیزد

ولـه

در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

باران بیمحل ندهد نفع کشت را | در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

ولہ

هیچ قفلی نیست نکشاید بآه نیم شب | دامن دلگیر هر جا مشت کلی پیدا شود

ولہ

جامه فرصت آگاهی درین وحشت سرا | غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوان مایهٔ روسفیدیست | موم چون با رشته سازد محفل میشود

شمع

ولہ

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود | کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود
از خود آرا دست بر دنیا فشاندن مشکلست | زیر سنگست هر دستی که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد | دست از سبحهٔ تقوی ید بیضا گردد

ولہ

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | خانه کردی دست را چون تیر از کمان نتوان کشید

ولہ

همیشه خازن شهد از حلاوت بخشیست | کسیکه خانه چو زنبور مختصر دارد

ولہ

چشم بر ره مه عید گشاید هر شام | هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

ولہ

ولہ

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه | چون گسست از رشته سوزن خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر در بیرون رنگ از خویشتن بینی | که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ می گردد

ولہ

زمین چمن سر سبز آن به هفته دارد | که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهد جای به پهلوی خود فروشانش | بروز حشر شهیدی که خون بها دارد
مبر شکایت رزق به آستان کریم | که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط است | عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
به مسجدی نه نشینم که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد | نخواهد شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد
مشو در روزگار دولت از افتادگان عاجز | بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

ولہ

رو بمینا ساز دشمن صفا طمع از جرئت تلخ | سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
سوده شد از خوردن نان مهر بستر دندها | دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید | به آب خضر کی لب تشنهٔ دیدار بگشاید

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه جانی را — که با گمشده صدف سان بی دهن یکبار بگشاید

وله

نماند از سر دهر هیاد دوران رخ جگر آهم — نه رختی را که سرما سوخت روشن برنمی آید

وله

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بنیاد داد — هر دو عالم را طلاق از دل پشت پا دهد
عالم روشن بچشمش سازد اربیت سیاه — جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسی دهد

وله

ز فیض سر بمهر آسمانی زلفها نیند — سبکروحی که از کعبه دم از خواب خیزد

وله

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — چه باج و تخت سزاوار بیتوانی شد

وله

اگر نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد

وله

مرهم نصیحت خویش برون پا نهاده اند — رد هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته است روزگار جهان را بکار گل — یکسر بفکر باغ عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

وله

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود — پوچ گو گردد دهن سا که بی دندان شود

وله

چون غنچه دل ز هر طرف باید جمع کند		برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
	وله	
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد		باشک سینهٔ خود پاک از آرزو سازد
بدوش خود مگر زری دهند خلقش جای		بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
ولی اعانت ظالم ز ساده لوحی‌ها		که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد
	وله	
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد		هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت		بهر طرف که کند رو [illegible] دارد
میان خوف و رجا حالتیست عاشق را		که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
با ابر بند حیات آمد قناعت کن		که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت هم غیر را توان دریافت		که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش		علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد
بچاره سازی بیچارگی توان پیوست		بزحمتست هر آنکس که چاره دارد
	وله	
دل رنگین بلباس آتشگی را در کمین داد		حنای دست زنگی هند را از آتش اثر
	وله	
عارفانیکه بتسلیم و رضا ساخته اند		هر دو ملک را اسیر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را بتمامی شکند دست تمام		ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند
	وله	

نیست ممکن هیچکس را ز افتادگی نقصان کشد		قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود
	ولہ	
رخنه در جوشن فولاد کند چون مژگان		دل هر کس که موافق نزبان بیناست
دیدهٔ حرص محالست شود سیر زخاک		دام در زیر زمین هم نگران می باشد
	ولہ	
با راستی توان بر داز پیش کار حق را		موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران		عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد
	ولہ	
گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد		زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا		نطق عیسی ثمره روزه مریم باشد
	ولہ	
آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد		هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد
	ولہ	
می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور		چه قدر کوزهٔ خالی ملب بام بود
پختگی جمع محالست شود با دولت		سایه پرورد پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز رو سیهی هیچ عقیق		غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بیوقت گشودن پر و بال طلبست		کشته گشته خروسی که بهنگام بود
	ولہ	
محتاج زیور نبود حسن خداداد		دندان گهر حاجت مسواک ندارد

ولہ

به آه سرد دل خود دو نیم باید کرد — چو غنچه خنده بروی نسیم باید کرد

دلی که جمع بذکر خفی چو غنچه شود — ز ذکر اره چه لازم دو نیم باید کرد

نه افکند بزبان بریده زلف ایاز — که پا دراز بحسب گلیم باید کرد

سخاوت از لب ابر بهار می بارد — چه لازم است طلب از کریم باید کرد

ولہ

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما — که این برف پریشان بر سر بام میبارد

ولہ

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید — خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد

ولہ

عمل چون خالص افتد دل از آن نورانی گردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور می گردد

پیر کاهی مروت نیست خرمن گشتگانها را — وگرنه دانه قفل دهان مور می گردد

بجود محتاج خواهد نیست فطرت دردمندان را — طبیب از صحبت بیمار خود رنجور می گردد

جهان جویا که آوازست خاک منبر ایان — سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور می گردد

ولہ

باعتبار عزیز جهان شدن سهلست — عزیز اوست که از اعتبار می گذرد

ولہ

صاف دل محرم بیگانه نمیدانستیت — که بروی همه کس آینه در باز کند

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ خود — چشم چون سبحه صد اگره باز کند

ولہ

نه ازروی بصیرت سایهٔ بال هما فهند ‌ ‌ سیه مست دولت تا کجا تیر دگیجهنر

ولہ

کسی کز تنگدستی هر زمان آویزدامانی ‌ ‌ ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد

ولہ

سازند عیان محضر بی مغزی خود را ‌ ‌ جمعی که بهم طره و دستار فروشند
چون یوسف ازان اخوان حسیانش وار راه ‌ ‌ کز چاه برآرند و ببازار فروشند

ولہ

همیشه عید بود در سرای آن قانع ‌ ‌ که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر نقش کند در لباس عیب ظهور ‌ ‌ ز نان گندم درویش طعم جو دارد
ز هم نمیگسلد کاروان ملک عدم ‌ ‌ کجا جبان وجود این برو برد دارد

ولہ

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد ‌ ‌ ز گرداب خطر خود را بمهد راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را ‌ ‌ که موی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان گوشهٔ عزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

ز نان مردان زال دنیا پیشتر پیچید ‌ ‌ که دست از دامن یوسف زلیخا برنمیدارد

ولہ

اگرچه شاه را روی زمین زیر نگین باشد
به درگاه فقیران مهر استمداد می باید

وله

خانهٔ هر که باندازهٔ بود چون نه بود
همه ایام حیاتش بخجالت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارید دریغ
صبح حیف است که بی اشک ندامت گذرد

وله

هرچه دیدیم درین باغ ندیدن به بود
هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم
همچون نفس راست نشنویم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

وله

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیق است دشوار می نماید

وله

آن مرد تمام ست ازین خلق زمانه
کز توبهٔ سودا و سفر پاک برآید

وله

مشو از شکر حق غافل که حق نعمت را
نمی گیرد بکفر اما ز کفران باز می گیرد

وله

بپیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست
به نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

وله

پیری اگر گهر دندان ز من گرفت
شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

وله

دهن خویش بدشنام میالا زنهار
کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

ولہ

دست از آن تر مدار که تا جام هست خلق
بی اختیار یاد ز جمشید می کنند

ولہ

درین زمانه باطل کسی که حق گوید
برای خویش چو منصور ریسمان تابد

ولہ

ز آن معطل میگردی که بر خود نیستی تمام
اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمی آید

ولہ

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولہ

نقصان نمی رسد بتجربه از احتیاط
حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده ایست
زنانی که فخر به بند گران کنند

ولہ

ندیدم یکنفس راحت ز حسن و عشق هر جا وطن
چه آسایش دران کشور که فرمانروا دارد

ولہ

مهر فردوس گردی گه ز دنیا گذرند
از هوای هوای دگر آویخته اند

ولہ

شمار مهره گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

ولہ

برد هر کلاه نمدی از سر بی مغز
کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

وله

بخل آخر زد و دوانید رگ و ریشه بخاک
که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید

وله

به نیکان هر که بنشیند بد از نیک نپندارد
نشیند با بدان هر کس ز نیکان بدگمان گردد

وله

رسد بظالم دیگر ذخیرهٔ ظالم
نصیب تیر شود هر چه از عقاب آید

وله

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک
دل رمیده بیک شهر آشنا چه کند

وله

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را
عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

وله

شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را به نمد میتوان کشید

وله

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک هر دم می‌کنی دندان سفید

وله

نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادت است
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

وله

مغز شهد خموشی کدام شیرینیست	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
وله	
بکام هر که چشید این شهد خاموشی	لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد
وله	
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
وله	
صبح امیدست در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب برآید
وله	
از تلخی سوال کریمی که آگه است	فرصت به لب گشودن سائل نمیدهد
وله	
همه کس از دل و جان امت خاموشانند	خامشی مرتبه مهر نبوت دارد
وله	
بی بری را خاطر آزرده میباید چو من	سنگ دستی بید را فی الحال مجنون میکند
وله	
ز رفتن دگران خوشدلی از ین غافل	که موجها همه با یکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی بنیادی نیست در گنجینه شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد
وله	
در اثر کوش که خم آئینه دلسوزی نیست	که چراغی بسر خاک سکندر بنهد

وله

مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف — که پشه گرد بر آرد از سر نمرود
چو پشه زود سر خویش می دهد بر باد — کسی که رخنه لب را نمی کند مسدود

وله

به شکر قدح تلخ مکافات چه گوییم — کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

وله

رزق ما تنگ ز اندیشه بیجای من ماست — نان کسی نخورد آنجا که غم نان نخورد

وله

ئے صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که فردوس سال بگیرد

وله

از سر گذشته اند که ایمان دامن زلف — گوهر گذشته که ز دستا بگیرد

وله

کار با عمامه دو دیر مشکل افتاده است — خم درین محفل نه بر گیسیا با فلاطون کست

وله

می کنم شکر بخیلان از گریبان بشنع — کز ره امساک حفظ آبرویم می کنند

وله

دل ز اندیشه فردای قیامت خوش نیست — صحبت خلق همان به که تمنی نه شود

وله

هر که رو خلق می گردد قبول خالق است — وقت آن کس خوش که ما را از نظر می افکند

دو رو دستان ما باحسان یاد کردن نیست — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

وله

چشم بسته دل تو قیامت شناس نیست — ورنه کدام روز که او دیوان نمی شود

وله

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند — فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد

وله

هر زمان از بیرون صحبت یاران مگیر — کز صحبت چون مکرر شد ملامت بار می آورد

وله

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود — ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

وله

بآهی می توان دل را ز مطلبها تهی کردن — که یک قاصد سراپا بردن صد نامه بس باشد

وله

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار — کین بوته را برای گداز آفریده اند

وله

سلامت سپر انقلاب دوران است — که نخل موم بهار و خزان نمیداند

وله

ز شکستن ساز می گردد خلاص از گوشمال — ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد

وله

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید		این تری نیست که ساکن به تباشیر شود
	وله	
نمی آیی بمیخوانی نمی پرسی نمی جویی		چرا از آشیانان اینقدر کس بی خبر باشد
	وله	
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود		گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
	وله	
چنین گر بازگشت نوبهاران شد تمام		چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آمد
	وله	
این خیال آباد نتوان بچشم باز دید		چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد ز هم		صد زبان مختلف را خامشی یک میکند
	وله	
میشود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست		نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند
	وله	
از هرزه درائی اثر از بانگ جرس نخواست		بسیار جوش شد ز فرم تاثیر ندارد
	وله	
شدی چو سبزه ز اهل جهان کناره گیر		که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند		که چون فضول شود میهمان گران گردد
	وله	
داد بر باد سر سبز خود از بی هنری		هر که چون پسته دهن در برم لبی خندان کرد

وله

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست | هر که را جام جم از کاسهٔ زانو باشد

وله

سلیمان‌وار گر سازی سوار از زیردست خود | فلک چون مادهٔ حاتم ابقربان تو می‌گردد

وله

دل در جهان مبند که این نونهال را | از مهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

وله

کمال نشئهٔ انسان بمهر خاموشیست | خم شراب بخشتی تمام می‌گردد

وله

سالها سختی ایام کشیدن چو عقیق | تا عزیزان جهان صائب گردند

وله

نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار | چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

وله

چشم ارباب کرم در جستجوی سائلست | زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغز از ابله دریا آورد | گر نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند

وله

دل آگاه در پیری ز غفلت بیشتر لرزد | که وقت صبح اکثر زاهدان را خواب می‌آید

وله

اگر بدست افتد ز ماه نو لب نانی مرا | خلق را زانگشت اشارت تیرباران می‌کنند

وله

زر که مصروف می کند پیدا آبرو سیم و زر
کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنند

وله

چو انجم تا سحر مژگان بیکدیگر نخواهی زد
اگر دانی چه درها در دل شب‌ها زمی گردد

وله

به پیری سست دست را پنجهٔ خورشید تابان کن
گر احسان چون تهی دست شود حکم آستین دارد

وله

گردنکشی مکن که ضعیفان با دم سرد
دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

وله

در ذکر خدا به که شود صرف چه تسبیح
ایام حیاتی که بصد سال سر آید

وله

اگر چون کاسه خالی نیستند از مغز این سرها
چرا انگشت بر هر لب شنی فریاد میخیزد

وله

نان جوی بسفرهٔ هر کس که هست از دست
آدم زبان خویش اگر گندمی کنند

وله

ملایمت سپر خصم تند خو گردد
شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
که سفید شود از تو عدو گردد

وله

خمار زر رو داشت می در دی چون گل رعنا
اگر رنگی بر دم از شراب لاله گون آید

دل ز احیای شب دیجور روشن میشود
وله
زین جواهر سرمه چشم کور روشن میشود

وله

رو نهال از دل بی کینه تماشا باید کرد
این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد

تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست
صحبت مردم پشمینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

ناز دو ز خلق بر خلق سپر حاجت عود
شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

وله

بیرون ز کیسهٔ ممسک درم نمی آید
ز دست بسته سخاوت کرم نمی آید

دهان هر که مدام آموز شد بحرف سوال
چرا حقیقت که هرگز به بسم نمی آید

چه سان دواند دگی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست
سپر تیر قضا جبههٔ پر چین نشود
وله
می گذارند کفش سرکش پیش پای میهمان
در لباس خدمت اظهار تمنا می کنند

وله

فقر را ز غنی کاهش ست قسمت و بس
ترا آشنایی گوشهٔ سلیمان چه رسد

وله

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ — از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین نام ما مشهور گردیده است — که هرکس می‌شود هموار حسب نام می‌گردد

ولہ

شکسته بند قناعت مرا دهان بسته است — همانیم که مرا در استخوان باشد

ولہ

ترا در خواب غفلت رفت عمر خویش غمان آخر — نگردی دست و رو تازه زین آب روان آخر
به فرصت مرگ را هم تنگ برکم گوا کن — چون نباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
تو کز اندیشهٔ نان بر نمی‌آیی به بیرون هم — بحد خواهد ترا کشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری — جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ولہ

گلعذار من برون از پرده بی جوشی نمی‌آید — بیقراران را بجان از آزادی خود نمی‌آید
تا باشک گرم نتوان دست و رو تازه کرد — از دو گوهر چشمهٔ آب وضوی خود نمی‌آید
از همه دل گفتگوی اهل حق را گوش کن — خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود نمی‌آید
گر بجرم سینهٔ صافی سنگ باران کنند — همچو آب از بردباری به روی خود نمی‌آید
رزق تو ز دندان حوالت کن بحق از راه تن — چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود نمی‌آید

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر — چون آه راست قد کن زین حصار بگذر

بخیه منت جراحت را کند ناسورتر
رشتهٔ از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی تهی‌تر از دامن شبها مگیر

ولـه

صدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقهٔ گوهر به تامل بردار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
خامشی آئینه و نطق بود زنگارش
مکن این آئینه را تخته مشق زنگار
گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل
خرج بر دخل می فزا که شوی بیمقدار

ولـه

در سینه‌های تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
هر کس در جبلت او نیست زادی
تغیر وضع می کند از جاه بیشتر

ولـه

درین دو هفته که سیراب این چمن شده
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوار است
ازین نوا اسباب را دریغ مدار

خوشست صحبت آشفتگان ہم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

ولـه

ز زین برخاستن چشم از زمین دارد امیران
راست گردیدن توقع زین کمانها داشتن
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزید امید از بهر دادن مدار
وز خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

فرصت نمیدهد که بشستویم زدیده خواب	ازبسکه تند می گذرد جویبار عمر
برچهرهٔ من انچه سفید کند نه موست	گردیست مانده بر زخم از رهگذار عمر
خنیده خرج کن نفس خود که بسته است	در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
زهر نیست زیر مرگ که شیرین نمیشود	هر تلخ می گذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایهٔ دولت دنیاست بر جناح سفر	تلاش سایهٔ بال دیر هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بهشیال دگر	گران چو خواب بچشم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بردی گشاد	بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی زنفس جان بخلق چون عیسی	نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
زبان نگر و سلیمان مدلنوازی سوی	بجشن سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر	برون ز رشتهٔ صحبت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست	دماغ خشک مرا ساز گار بوی دگر
چرا نیکه محو کنم از دل آرزو ها را	نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد عامل ید اگر گرا کار خیر	شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند … دست و دامان تهی سرگردد از بازار خیر
نور از آیینه نمی‌آرد سکندر را تجا ک … بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر
نام جسم از جام گردد تا افلاک هست … ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

ولہ

از سعی کار عشق نشود خام بیشتر … پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت نشست … تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از اوج اعتبار نفتد اهل خلق … مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از ره مرد ظاهر هموار مردمان … در خاکهای نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر … سوز و گداز شمع به شبهاست بیشتر

ولہ

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار … خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو … ایکه مغروری بچتر زرفشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او … تخته کن گر نبیشی داری کان اعتبار
از غم دلتنگان خندان مکدر نیستیم … کشت ما را نازنین توکیسگان اعتبار
این کمان دارند گر چشم بکشائید چشم … میشود سعد خشم در آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب زجهان اعتبار

شکوه تاریکی دل را با اهل دل بگو … ولہ … از بغل آیینه روشن‌گر برآر

ربودن همچو موران دانه تا کی از زبان هم ‌‌ ولہ ‌‌ چه جویی رزق خود را از دهان خود ره دیگر

ولہ

داغ است برگ عیش گلستان روزگار ‌‌ دود دل است سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تمام تمام نسوزی نمیدهند ‌‌ خط امان ترا ز شبستان روزگار
زحمت ز آب و نان بخیلان نمیشود ‌‌ دل خوردن است قسمت مهمان روزگار
تا جبهه ایم سر بگریبان ربوده ایم ‌‌ اگوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
چادر بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست ‌‌ عمر چون آبست و باشد آب چون شیر روزگار

ولہ

تخم مهری گر بدلها می فشاند روزگار ‌‌ دانه از مهر دو دون می ماند روزگار
دیده چون خورشید هر کس را بروج اعتبار ‌‌ بر زمین چون سایه آخر می دواند روزگار
از تو باشد گر همه روی زمین خود را نان ‌‌ کانچه داد امروز فردا می ستاند روزگار
می کند استاده از عبرت هم بر هر سر ‌‌ هر کرا بر کرسی زر می نشاند روزگار
با کمان بیحیائی همچو شرم آلود رنگ ‌‌ تیر مدرنگی در نگی می ستاند روزگار

صائب لب تشنه را عمریست چون موج سراب
بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ولہ

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار ‌‌ نفس جوی خشک باشد و عقیق آبدار

وله

ناقص از کمال بر دولت ز دنیا بیشتر | دیده احوال کند عیش دو بالا بیشتر

زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش | میرسد آزار بر گوهر به بینا بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مار مور است | در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار | وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار

هر تهی مغزی برد جوهر ز میدان عقل | گر تهی دستی زند در جان خود آتش چنار

با تزلزل چشم نگشایند از خواب غرور | وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار

در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند | اهل دولت را بغفلت چون گذرد روزگار

وله

درویش را ز خرقه صد پاره نیست عار | مخمور نشه رهبر بود صاحب اعتبار

عیش جهان نظر بغم بی شمار او | برقیست کز سحاب شود گاهی آشکار

دلهای صاف راست نگهبان ملامت | آئینه را ز موم بود آهنین حصار

وله

قطره خود را درین دریا چو گوهر ساختی | دست خود را چون صدف بر سر زدی دیگر گذر

ور سر آمد مردمی بی برگ چون مهمان شوی | مهر بر لب زن فضولی را درین درگذر

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن | از نشان پای خود مهر برین محضر گذار

آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است | عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

وله

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

چون صبح صادق است کوشش مدام دست — در راه دوست توسن غرور را عنان مگیر

وله

بر خاطر لطیف است گران منت احسان کسی — گاه بر دیده و هنگام بر دیدن مگذار

وله

کار دنیا کن ز اندیشهٔ عقبی مگذار — تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار

سود حساب خط پاکی است تو ولی جنان — آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار

مشو و شوی به توفیق سبکباری خلق — بار هر دم بکش و بار به دلها مگذار

گوشه گیر و در ایام کهن سالی ها — خرمن پاک چو گردید به صحرا مگذار

گر سر صحبت آن لیلی شمائل داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آئینهٔ تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

وله

می‌کشد از غیرت ظلمت خواری دوران منیر — هست یوسف را خطر از چاه از زندان بیشتر

از تجلیات حق آزادی اگر داری نصیب — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

سنگ ز صاحب روی گردان مشو چون شیشه — نفس باشد در شهید هستی قربان بیشتر

آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — نی برند از عمر لذت خاکساران بیشتر

حیرت هر کس درین عالم به قدر نسبت است — هر که بینا تر درین هنگامه حیران بیشتر

	ولہ	
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست		وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
حاصل این مزرعه بی دانهٔ تحریر شوریست		از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
صائب از اشک ندامت چون نداری بهره		شست و شوی نامه با ابر احسانش گذار
میشود بیدست و پای تشنه بردار از فنا		آب این چاه است بی دلو و رسن دیگر
	ولہ	
برگ را در برگریز از خود فشاندن جود		درهم و دینار را در زندگانی کن نثار
جوشن داود گرد سینه چون پر رخنه شد		دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار
	ولہ	
نداری چون ز معنی بهره یاری کن عزیز		که زر پرواز گردد مرغ کوته بال را
	ولہ	
تلخکامی من ز چشم شور ماند بیشتر		باده انگور از انگور ماند بیشتر
	ولہ	
فرصت رنگ کام پیر از غلاف آید برون		بال و پر پیدا کند چون مو ماند بیشتر
قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز		در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر
	ولہ	
افتاده در کمین من بد دوست خصم از کار		شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
گناه مانع ایجاد ما نشد آدل		چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

ولہ

فلک ز کار سبزدیان کند سبزی بر از
که پشت آئینه را از روی مینا نقش تر

ولہ

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
باتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولہ

خورشن داودی قلم و تدبیر
نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر

ولہ

از هیچ آفریده مبل گردگین مگیر
در زندگی قرار بزیر زمین بگیر

نتوان بعلم رسمی اتاقش نجات یافت
در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

ولہ

خاک پیراهن مشو آسودگان خاک را
تا لبس از مردن نگردد تنت پیرهن موما

ولہ

درویش خلقش ست زهر هم کشنده تر
از نیشها ست نشتر خالی گزنده تر

خاموشی یکمان چو باروت بی صدا
باشد ز اوج گوهر اتبش کشنده تر

ولہ

سامان دهر را همه اسباب غم شمار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولہ

اگر در دامن صحرای طلب بگردی — روز بر دست دعا و شب به سجود بیار

ولە

از گریبانش بر آید آفتاب بتر دل — هر که خود دامان شب نگرفت دامان دگر

ولە

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل — خیر رقعهٔ حاجت نبود پینهٔ دگر

ولە

سیلتم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش — آه گر سید آشتم آئینه داری بر نظر

ولە

خیال گرد رشته بسیار گرد تو شمع فروزان — مرا دل گرد دار جمعیت حباب روشن تر

ولە

بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس — هر که آراسته تر از همه کس خود بین تر

ولە

صلاح خاص از آنکس طلب طاعت را — کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

نیست بیچاره درین بادیه یک آبله دار — پای فرسوده چه گل چیند ازین خشک آبزار

ز حرف موج درین بحر بساحل نرسد — کشتی ما چه خیالست که آید یکبار

چون مه نو هلالی شود از دیده شور — ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص مجموع زر و سیم نسازد خرسند — گنج بی سر دل تبرد گهری از دل نیست بار

دو گمان قصد اقامت نکند صائب تیر

قدر چو نیست گشت دل از خم سفر و پر دار

ولہ

گرچه می گردد ز آتش پخته سر جای که هست / خام تر هر کس که دارد چرب باوری بیشتر

میشود چون ماه کنعان عاقبت پاک گهر / از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر

از دلیل پیچ دارم فلسفی در زحمت است / کودکان را مائده سازد نی سواری بیشتر

میشود صائب دعا در دامن مستجاب / وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بتیان جمیله غم را نگاه دار / از خشم شور درد الم را نگاه دار

مسکن مجو ز سخت دلان آه دنیا حق / پاس کبوتران حرم را نگاه دار

هنگام صبح نغمه سرایان بوستان / زنهار می کشند که دم را نگاه دار

ردیف زای معجمه

ریخت دندان‌ها و در فکر نانی هنوز / مهره بازیچه گردون گردانی هنوز

شاهراه کشور مرگست سر موی سفید / ره نمایان گشت و در زمین گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگان گشت می گردد را / گوی‌سان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد خضاب عمر ست ذخیره سر زن ره توشه / در سر انجام عمارت سخت بیتابی هنوز

ولہ

ساکنان سفینه‌ها ای غبار غم برخیز / ز همنشینی نامی کشتی الم برخیز

سر قلم فشان مرکن دهان دوات / این سیاه دلان کم شنفتی ز قلم برخیز

مرا بحرمت موی سفید پیران ره / چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی است / دل شب از نوای سفیده دم برخیز

در این جهان نبود فرصت کمر بستن — ز خاک تیر دگر بسته چون قلم برخیز

وله

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز — چند در یک قبله خواهی یاد دو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا و از دنیا بحق — در شریعت نیست جائز بی وضو کردن نماز

وله

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن — از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

وله

جواب تلخ نبود از لب ترش رویان — هزار بار به از قند انتظار آمیز

وله

باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند — زنهار آبروی بر آشنا مریز

وله

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم — محصلیست که از خلق در خدا بگریز

ردیف سین مهمله

سیر گل باد رفته گلابی ندید کس — شد تاک خشک گشته شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

وله

میشود از وفات مردم صرف تعمیر تن — فکر آزادی از این زندان به از هر چیز
برندارد طوق منت گردن آزادگان — شکر سر دست احسان به از هر کس

در پیری را جوانی میکند زبان بسی — آنکه چین زبان نباشد درد کان هیچکس

ولہ

قصر دولت پایدار از دست ارباب [illegible] است — پشتبان طاق کسری کلبهٔ اویس است

ردیف شین معجمه

در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق — در محفلی که راه بیابی گران مباش

ولہ

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید — دانه چون در آسیا افتد پا بیدرش

ولہ

در قسمت خویش هر که دهن باز می کند — از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا — خالی ترحل نیز ندارد ز بهر خانه اش

ولہ

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

ولہ

رود چگونه ازین ضعف کار من در پیش — گر من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

[illegible] بخیه بیشتر است — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

ولہ

پیش از خزان بکام فشاندن بهار خویش — مردان به دیگری نگذارند کار خویش

دائم سیاه خانه دو بلا سیری کند | هرکس شناخته است بمیزان بسیار خویش

ولہ

دین به دنیای دنی ابلهان نادان مفروش | آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند | بزر آن شیخ بها پاکی دامان مفروش

ولہ

چون سرو در مقام رضا پایدار باش | آزاده زانقلاب خزان و بهار باش
از تندباد حادثه چین بر جبین مزن | در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نوش نیش کن بحریفان موافقت | با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

ولہ

گنج نهفته چون [illegible] از خلق دار خفاقت خویش | [illegible] نشهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند | [illegible] کنج خلوت خویش

ولہ

چون برون آیم ز جیب خجلت خویش | گر ز عصیان خجلم پیش من از طاعت خویش

ولہ

ز گرانقدریست هر مطلب که دیر آید بدست | از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

ولہ

هست ناهمواری از آفت حصار عافیت | تخته مشق حوادث میشود همواریش

ولہ

از بی گهری دست صدف شد کف سائل | از ریزش دندان شود اندیشه نانش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشه ز خویشان زبان مش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش		بی داعیه چون دیده حیرت‌زدگان باش
	ولہ	
در صحبت نیستی ز دیدها مستور باش		از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
	ولہ	
داغ محرومی منه بر چهرهٔ اهل سوال		تو را استحقاق بود در جبههٔ سائل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن		چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش
	ولہ	
بحکم عاقبت غم کجا رسد شادی		شکر بسول بلاست و غم پیمبر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم زیاده میزاید		نصیبه‌ها ز غم آبستن است مادر عیش
بافتاب حوادث بساز چون مردان		که همچو میوهٔ خام است سایه پرور عیش
کجاست گرد سیاه غم و غبار ملال		که خاکساری جانها کنیم بر سر عیش
	ولہ	
نیستی مرد معاف تیرباران سوال		تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش
	ولہ	
خوش با افتادگی اعجاب با آزادگی		خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
	ولہ	
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را		نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بزم چون آتش سوزان بهره چون زر باش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد
تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش

میوه کام جهان گر نمیکنی شیرین
چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو نیست مال میسر بدل توانگر باش

وله

چون مگس ناخوانده هرکس بر سر خوانی رود
ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

آمد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فگنده است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

می کند زیر سر اهل کار خود را انگبین
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش

صائب از ناهمواری این زبان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش | خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

ولہ

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش | از هر که دم شمردن زند در حساب باش
هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلند | از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش
هر گاه سایه تو شد رو بکوتهی | آماده زوال خود ای آفتاب باش

ولہ

هیچ نوشی نیست بی نیش ای دل هشیار باش | خواب شیرین را شیشه دارد در کمین بیدار باش

ولہ

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش | چشم پوشیده بود پیوسته در دنبال خویش
چون مگس در دام گاه عنکبوتان کرده ام | دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش
خواب راحت می کنم در سایه بال هما | تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
میشود بر دیده خون یارس عالم سیاه | هر گر انداز ام نظر بر نامه اعمال خویش
بست اظهار جوانی خجلت بیجا کشی | اینکه بیدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می بخشند ثمر گفتار رهبر جا در دنیست
پیش بیدردان مکش اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از خوان کرم فرصت مکش | گر بجه باید فتاد از چشم خود منت مکش
پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش | آب را کفت می کند دیگی که نشنید جوش

ولہ

یک حرف لب شنوا ز من و ز خلد سیر کن | در مجلسی کہ گوش توان شد زبان مباش

ولہ

بر دشمنان شمردن عیب نهانی خویش | خود را خلاص کردم از بازخوانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش | چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش

ولہ

مریض مصلحت خویش را امید اند | بہ تلخ و شور طبیب زمانہ قانع باش

ولہ

توانگری کہ نباشد بجز اقبالش | نصیب مردم بیگانہ نیشود باش
گذشت خواجہ و چون عنکبوت مرده نبود | مگر شکار کند رشتہ های آلش

ولہ

سادہ لوحی کہ شکایت کند از قسمت خویش | می کشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش
زین چہ حاصل کہ گناهان مرا بخشیدید | سنگ در آتش سوزنده از خجلت خویش

ولہ

بازی جنت مخور کہ بهر عبرت بس بود | آنچہ آدم دید از آن گندم نمای جو فروش

ولہ

نباشد بهر کرام روز در خاطر غم فردا | شب آدینہ اطفال باشد جلوه یا میش

ولہ

ولہ

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو بخرج رود مغز خودفروش

ولہ

کسیکه پاک نسازد دهن ز غیبت خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

ولہ

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس رود چون تیر پردارش

ولہ

هر که پهلوی ز لاغرے دزدید — پهلوی چرب امرست قصابش

ولہ

فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ولہ

حذر از آه جگردوز کهن سالان کن — کاین کمانیست که بر خاک نهفته تیرش

ولہ

انفعال روسیاهی آب می سازد مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

ولہ

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان از نیستی رفتار خویش
با دل آلوده بدتر هست اظهار صلاح — می کشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

قدر باشد سی شب آنکس را که نبود دیر را — مجلسی افروزی بغیر از دو مه بیدار خویش

ولہ

تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار — گر ز ارباب کمالی سینه زیور ساز باش

تشنگان را نمیدهد تسکین بآب خشک خود — در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

ولہ

هدیه با تنگ چشمان را بچشم کم مبین — از مروت بر سر خوان تهی بیرش باش

ردیف صاد مهمله

ز اضطراب دل کند آنزات غیر فام رقص — می کند از بی مبالی مرغ وحشی دام رقص

تارک خامی بود در باده نشستید ز جوش — می کند از نارسائی صوفیان خام رقص

اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

ولہ

هر که پیش از مرگ مرد از بیم جان غم خلاص — هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص

تنگدستی را است لازم گریه بی اختیار — تاک تا آورد برگ از چشم بر نم شد خلاص

ردیف ضاد معجمه

نور عقل درین انجمن کسی تنهاست — گر گر دو دولت بیدار را بخواب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم — که بی بماه کنم نی بآفتاب عوض

جگر عقیق دل خویش خو کنم صائب — ونه عمر ندارد به هیچ آب عوض

ردیف طای مهمله

از دل چو برق میگذرد آب تا بخط — زنهار دل منه بموج سراب خط

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز	غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
ریحان قدسیست سزاوار سر سفال	تا در دل کہ ریشه کند پیچ و تاب خط
خط عنبرین بنفشهٔ فردوس می‌کشد	در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود	رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش	مرا بموسم پیری زاعتبار چه خط

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را	ز دلکشی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگچشمان بار بود	گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

ولہ

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع	بخاکپای قناعت ز توتیا قانع
زبان خویش باجان تیغ بردار	مشو بگنج ز نامی چو اژدها قانع

ولہ

آبرو را می برد از چهرهٔ اظهار طمع	ابر آب روی مرد است گفتار طمع
میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ	نیست امید رهائی با گرفتار طمع

ولہ

بلاست دایرهٔ فلک چون وسیع افتاد	که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ	بهیچ راه نرفتی درین خراب دریغ

غذا از خون دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی — شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

وله

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ

وله

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ — که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل — مهرهٔ خود زربودیم ازین مار دریغ
از گرانجانی خواب زمین گیر شدیم — نرسیدیم بآن قافله‌سالار دریغ
آنکه از دندان دهانت پر گوهر ساخته است — نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است — گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

وله

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم — ره نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ — عاشق معشوق نیست بها جان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد سیر را — غافلست آنکس که نان از دشمنان دارد دریغ

وله

نیست چون صاحبدلی تا گویم از اسرار حرف — میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی‌آید بدست — میشود از پیچ و تاب فکر جوهردار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی — هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه — بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

نفسهای بی غبار آئینه نگیرد اند — هست در هنگامه اشراقیان یک حرف
می کند بی پرده عیبش را آواز بلند — هر که در گوش گرانش گفته ام این حرف

ولە

برهمنی میدهی ترجیح حرف پوچ را — میشوی قانع بکف از بحر گوهر بار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران — ترنشد از اشک ندامت دیده آبی بیار حیف
آمدی انگاره در انگاره رفتی از جهان — باده صد سوهان نکردی نیش را هموار حیف

ولە

از قناعت گرد گریه می کرد آب روی خویش — زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف
با تهیدستی زروشن گوهری می نیرزد — صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف
نیست صائب در بساط تجربه آن تنگدل — آنقدر گوهر که دارد دیده نادر صدف

ولە

دهان لاف پر از خاک باد دریا را — که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

ولە

نیست بر آئینه دروی کشان درد خلاف — میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

ولە

گلها تمام یکطرف آن روی یک طرف — چین و خطا یکطرف آن مو بیک طرف

ولە

هستی سپهر جفاجو بیک طرف — مستانه جلوه های قد او بیک طرف
اکنون که زلف سر خط انصاف نداد — افتاده است حال لب او بیکطرف
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام — با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف
در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست — مجنون بیک طرف رود آهو بیکطرف

ردیف قاف

دور دیدیم با سبک نشوی تا چو برگ کاه ‌‌ — ‌‌ از جا مرو بجاذبهٔ کهربای خلق

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق ‌‌ — ‌‌ باز سر کرده اند بهانا سرشت خلق

هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند ‌‌ — ‌‌ یارب خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را ‌‌ — ‌‌ کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

وله

تا ز پروردهٔ حضور گوشهٔ تنهائیم ‌‌ — ‌‌ میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

وله

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق ‌‌ — ‌‌ بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

ستاره اند بامید گوشهٔ چشمی ‌‌ — ‌‌ هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

هم سپهر برین را بدست بردارند ‌‌ — ‌‌ سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب

که نه سپهر بود دست از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

دمی که بیشتر خلق گذارند بخاک ‌‌ — ‌‌ بیش از اجل روند بخست فرو بخاک

شرط سجود حق ز جبین شستن است ‌‌ — ‌‌ زنهار رد خود نهی بی وضو بخاک

هر مور مار جای نفس تنگ گشته است ‌‌ — ‌‌ بردند بسکه آدمیان آبرو بخاک

وله

زیر بال لطف می پیاله پنهان دارد ‌‌ — ‌‌ که ز هر سجده از دیدهٔ حسود ملک

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک / وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ / هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را چون ظرف باشد رسا / مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان / برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

ولہ

صائب امید ز بزرگان بزه شد / تا شد ز زکاة قسمت سائل جواب خشک

ولہ

زبس که کرد نهان چرخ نقد جان بزمین / هزار چشمه حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود / چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردن ستمگر را بخاک / هیزم این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از ویرانه با خسها گرد آلود رفت / زود بیمال از فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود / هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را بسته کردن صائب از غفلت دیده‌ور / میبرد تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تهمت خود را نشود آئینه دل بی رنگ / که محالست سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود رشته شیرین سخنان آزادگی / تا برآید شکر از بند فی افتاده بتنگ

چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست / مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ولہ

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد | عالم سیاه در نظر تن ز نام خشک

ولہ

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ | آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولت سرای دل | عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر بگردد قبای دل
گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است | یوسف شود ز پردهٔ نور صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر | رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونیان بشوی | صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آزر وسند است | که بر بخیل گرانست میهمان فضول

ولہ

گلی که آفت تیر مردگی نمی بیند | همان گل ست که چیند از نظاره گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی ترا چه حاصل | اسیر و چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست | تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جهل | در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی ست چون سرو دائی — ز رعنای نمی خوانی چه حاصل
چه خواهی عاقبت شد زیر دامان — بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو ویران می کند در کاسه ات خاک — تو گر فغفور دورانی چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانے چه حاصل

دنیا گذشته که بهشت مطلبش — از سادگی هوا بهوا می کند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود — شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
گر ره برد جهان بکمال شکستگی — قد خدنگ خود بعصا می کند بدل

ولہ

دل شبها مشو از دیده گریان غافل — در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است — مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
شمع بی رشته محال است کند قامت راست — مشو ای دیده دراز پاس ضعیفان غافل
کعبه افسوس شود برگ نشاطش صائب — هر که گردید ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند — ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که برهم گذاشتیم

ولہ

بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم — زبان خویش چون خورشید دیوار مالیدم

ما بیزار گرد از اهل دولت دیدن رهان
نیک دیدن رهند دیدنی آزاد گردیم

تشنه روز قیامت هیچکاره دستگیر من
بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم

بمیزان نظر سنگین بر آید پله خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ولہ

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی آید وضوئی می کنیم

ولہ

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درمانده تمایلات نفس سرکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب بطول امل در کشاکشیم

ولہ

ما شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
خانه سازی بی خود سازی بی دل ساختیم

ولہ

ما نقش دلپذیر در تهامی ساده ایم
چون داغ لاله از جگر دیده زاده ایم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل می گرید چو راه خانه را گم می کند
چون نگریم ما که ما خانه را گم کرده ایم

ولہ

شدند جمع دل و زلف ز آشنائی هم
شکستگان جهانند مومیائی هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

شود بساط جهان پر زری تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

ولہ

باحسان نتوان جان برد ازین دریا شویش — کنار این بحر بخر دامن سائل می بینم

ولہ

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار — همه را بر محک دیده بنیاز زده ام

ولہ

سفینه در عرق شرم من توان انداخت — ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنیم

ولہ

گو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار — با حریف راه در رسم آشنائی نیستیم

ولہ

رسا نگیست تمنای سعی دا ازین مردم — که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود بیش تیغ اجل — گشایشی که مرا رو شود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشد — یقین که گوی سعادت ازین مردم

ولہ

خط باوراق جهان بیدرنا دیده زدیم — پشت دستی بگل چیده نا چیده زدیم
هر از ماتم برگی نتوان آه کشید — جا بتکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

ولہ

بجا بوصه رد قبول تن در ده — ترا که نیست میسر گسستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل — چراغ می طلبد روز روشن از مردم

ولہ

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من
همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

وله

بیک نفس بسته است صد دفتر اینجا
بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

وله

ز سر کلاه تمرد را چگونه بردارم
که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل
ز تیغ کج حذر از راست بیشتر دارم

چنین که قافلهٔ عمر می‌رود بشتاب
کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

وله

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است
دلنشین افتاده است از بس ره کوی عدم

وله

شکوه از کجروی طالع وارون چه کنم
اژدها میشود این مار بافسون چه کنم

هست در گوشه نشینی دلجمعی گر هست
در خم می نگریزم چو فلاطون چه کنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
می دهد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم

وله

دست دریوزه چنینسانه ببالا چه کنم
طرف وعده کریم است تقاضا چه کنم

نیست یک جبهه وا کرده درین وحشتگاه
منهم روی خود از شهر بصحرا چه کنم

وله

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم
بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

وله

چندانکه ز خورشید بآفاق دویدیم / با پیر سر شندلی صبح دویدیم
یکباره بخت از دل ما ناوک آهی / از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

وله

قسمت زنگی از آئینه روشن نشود / انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

وله

ما را بزر قلب خریدند ز اخوان / بر قافله از قیمت کم باز نگشتیم

وله

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام / مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا / که من این بار بامید تو برداشته ام

وله

در نمود نقشهای اختیار افتاده ام / مهره مومم بدست روزگار افتاده ام

وله

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم / چو نور دیده در یکخانه از مردم جدا باشم

وله

نشوم بخانه کرم نخوانده چون مهمان / که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

وله

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست / آسیا تا هست در اندیشه نان نیستیم

وله

ولہ

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم — دور سر افتاد چو خورشید هوای سفرم
پنبه گر گشت که بر پیرهنم مالیدند — پوست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

ولہ

چشم گشایش از خلق نبود هیچ یابم — در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابیم

ولہ

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم — چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

ولہ

ما چو صبح از راست گفتار علم در عالمیم — محرمی آئینه خورشید ز پاس دمیم
فرزندی فرزند گردد آنچه می کارد پدر — ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولہ

گشته است در میان ره عمر تمام — ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

ولہ

ناتوانی پرده چشم حسودان میشود — عیشهای فربه از پهلوی لاغری کنم

ولہ

گر ندارم گوشه در قصر عذر من بجاست — از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

ولہ

ما ورق برگشته محضرها چون ما نوشت — چون قلم آنرا که با خود یکزبان میدانستم

ولہ

از تحمل راه گفتگو بر دشمن بسته ام — پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته با زنگر دو عالم مشوشیم — ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

وله

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیریها — باین شادم که ایام جوانی رفته از یادم

وله

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه درینجا — همین بس است که بیرون ز انقلاب زدم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست — در بساط آفرینش من چرا بنشسته ام

وله

قماش مردم عالم اگر نیست من دیدم — لباس عاقبت خیره چشم پوشیدن نمیدانم

والم

خامشی دارم و از فرم کج بحث امین — نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری — بر خویشتن چو آئینه هموار می کند

وله

شکست بر دل ما آشنان گوارا شد — که مومیائی احباب را بسنگ زدم

ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می باشد | من ز همواری این خلق ناهموار میترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش می‌سازد سیاه | چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن دلی با نخل بار آور نکرد | آنچه با عزلت گزینان می کند سیلام

ولہ

زنده می سوزند برای مرده در هندوستان | دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیدهٔ هر کس که حیران نیست در بحر وجود | کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما | دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو تمامی بهم شکن خود را | که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه مهر خورد گردن آسیا گردد | نه از مهر است اگر بر گرد سر میگردد اقبالم

ولہ

بینوا نزاد دو دل بر مها آید بچشم | سینهٔ پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان | طرهٔ زرتار جیب شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بجز ان از بینوائی یافتم | آنچه می جستم ز شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشته پیوند را — تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتیم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست او — از قبول خلق از بس تیزپی دیده ام

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست — بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

ولہ

با هر شکوه از دل افگار می بریم — مجروح را لبسیر نمکزار سے بریم

ولہ

نمیدزدیم ز کوتاهی دوش از زیر بار ره — ولی ز عهده تعلق گرانجا برنمی آییم

ولہ

نفرت از دیدن ما گر زند یکی صد گردد — نیست از رغبت اگر روی به دنیا کردم

ولہ

ز بیم هجر سبب وصل یار می لرزم — میان بحر ز بیم کنار می لرزم
بر آستی نتوان شد ز تیر بار ایمن — من از مساعدت روزگار می لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت — عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بیقرار من شد فاش — که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

تجربه پاره تسلیم خویش را برسان — که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی — ترا که بند قبا مشکل است وا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون — کبوتریست که می آید از حرم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار — نمی دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بجمع خلق دل‌ها را مسخر میتوان کردن — باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان — چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن
اگر ز خامشی مهر سلیمانی بدست آری — پری زادان معنی را مسخر میتوان کردن

ولہ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار — تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا — از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

ولہ

هست در عین عدالت آب جانبخش حیات — قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
خامشی رزق تو گفتار است رزق دیگران — تا توان گل در گریبان بخین بر هم مزن

ولہ

دیدی از اخوان چه خواری یا عزیز مصر دید / چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

ولہ

می کند گل زردروئی از شراب دیگران / خورد سر می گردد از افزون گلاب دیگران
یا وضوی دیگری می بندد احرام نماز / تازه دارد هرکه روی خود بآب دیگران
از جواب خشک کردم پیش احسان تیغ را / چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست / می گشاید دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوست است با هم رشته جانها چرا / عمر کوته شد مرا از پیچ تاب دیگران

حیران صائب بیل روی خود از سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دارد ستاره اوج اعتبار انجمن / دل نه بر دولت ناپایدار انجمن
رشته اشک ندامت را چه حسن است / پیش چشم خوش نگاهان پرده دار انجمن
خندهٔ تعییت کز ابر سینه ظاهر شود / شادی پا در رکاب نوبهار انجمن

ولہ

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را به تیغ زبان افزون مکن
از شکست خصم خوشحالی نمی آید بدست / از نیام این ریزه الماس را بیرون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصار افلاطون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش / آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

ولہ

مژه از خواب گران چون رگ سنگ است ترا — ورنه سنگ چه مقدار توان مالیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشی — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

ولِه

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از ارزن گیتی در نیم — زخم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

بس که با شب زنده داری خون مردم میخوری — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی دو دو دیده بیش نیست
از دخان صائب بیندیش از حباب اندیشه کن

هرکه اینجا با سرافرازی نهد سر بر زمین — خط ز خجلت کم کشد در روز محشر بر زمین

هرکه چون آئینه دارد جبهه واکرده — میشود فرمانروا همچون سکندر بر زمین

باز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — می گذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

ولِه

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — ببند دیده ز نیرنگ کائنات و وحدت کن

نه تشریف ترا کعبه‌ای لباس است — ز جامه که بسالی رسد قناعت کن

نداشتند حصه ترا داده‌اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دو ستست — مگر ز خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عاقبتی به ز خاکساری نیست — بدین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولِه

شبنم با آفتاب رسید از افتادگی
بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن

ولہ

با توانائی ز اہل فقر استغنا مزن
عاجز انداز دستگیری کن بدولت پا مزن

یا تعالی آسمانی چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت بیکدم آفتاب
دست خود چون صبح بر دامن شبها مزن

از در پوشیده بر گردند مهمانان غیب
بخیه از خواب گران بر دیدهٔ بینا مزن

پرسیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لالهٔ حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

میشود بستهٔ در فیض ز وا کردن لب
درد خود عرض نباید به مسیحا کردن

عنقریب است که هم پله قارون شده است
خواجه از بسکه بجمعیت دنیا کردن

آنقدر از دل صد پاره نمانده است بجا
که با حیات توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن بفسون بد گهران نیک شوند
که گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که از مرد بفقر ما دآید
تا هر عجز بود شکوهٔ دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن
بیش ازین استادگی با آب چوگانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان
در حضور هوشیاران سبحه گردانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

تدبیر خرد سر پنجه نتوان با قضا کردن
درین دریا بدست و پا نمیباشد شنا کردن

دل غمگین نبهد زاشک هیهات است بگشاید
بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن

نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت
ببام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن

چو سیرابی گواه از خانه دارد دست و پای تو
کمال کوته اندیشی ست دست از پا خطا کردن

ز خواهشهای بیجا گر نه شرمندهٔ ندامم
چه داری دست پیش دیگری خود وقت دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامهٔ خوابت
توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره بردن صائب بحرف پوچ شیادان
که بمغزیست از سر چوب بمغزی عصا کردن

چندای دل غمین بمدارا گریستن
عیب است قطره قطره بدریا گریستن

صبح امید می دمد از دیدهٔ سفید
دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشهای گهر چید دست تاک
دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید می کند ابر سیاه را
روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت نظر شمع شاهدست
یکسان بسوز ماتم و شبها گریستن

نم در دل محیط نماند اگر ترا
باید بقدر خندهٔ بیجا گریستن

بر فوت وقت هم نفشانید قطرهٔ اشک
تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد بحر میکشم عرق از خجالت کنم روز
صائب بعیشی که فوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب		رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
	وله	
عمر خود را کم بامید فزونی می کنند		ساده لوحانی که می خواهند سال خویشتن
	وله	
از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن کشتی نوحست صاحبدل زمین پیمای من		دل نهادن عمر مستعجل نمی باید شدن در شکست هیچ صاحبدل نمی باید شدن
	وله	
سود سفر بود گذران ز همرهان		زنهار با رفیق موافق سفر مکن
	وله	
هیچ همدردی نمییابم بغیر از خویشتن هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند		می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن میزند فال پریشانی خویشتن
	وله	
ماه بیجا توشه دل بر داریم از سر صراط		بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش از این
	وله	
در انتهای کار خود از ابتدا ببین		زان پیشتر که خاک شدی زیر پا ببین
	وله	
دندان به فاحشی بجگر چون صدف گذار		دامان خود پر از گهر شاهوار کن
	وله	
بر درشت خویان گفتگو را دلنشین کردن		همواری تلاش نام باید چون نگین کردن

گر افتاده را همچو سوار از خاک بر داری
نگین سست عزت به از طارونی نگین دارد

وله

محرم گنج الهی نیست هر باشد زیم
ازتو اگر فقر را شرطست پنهان ساختن

وله

دائم از روی نسب بی هم تفاخر می کنند
نیستند از یک پدر پندار ای انبای زمان

وله

واسازی فلک ز نسیم شکایت است
خاموش نشین دیده افلاک ساز کن

وله

آب حیات دولت خالیست نام نیک
این دولت دو روزه خود مستدام کن

میشود پامال نجلان باد دستان نصیب
خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

وله

تا چو درویشان توان با گاه گاهی ساختن
از مسکن مغربیت با درین کلاهی ساختن

از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن
تا با آب خشک نتوان همچو ماهی ساختن

در تلاش نام نتوان چون عقیق ساده صبح
با دل پر خون به تنگ روسیاهی ساختن

از محیط آخر نمیشد فلس اگر داری طمع
با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

وله

هر که کم کم خورد خود صرف درویشان نکرد
همچو قارون می گذارد حاصل کیمیا بر زمین

هر کجا و هر قرون تر تشنه چشمی بیشتر
می طپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

وله

ننهند زنهار اگر عاقل ز حد خود قدم بیرون
که ریزد چون خود صید که آید از حرم بیرون

ندارد دانه جز خوردن دل جمع ایم صحبتها مشو غافل ز نگه تجربه با هر کس طرف باشی		سینه تا ممکن از گوشهٔ عزلت قدم بیرون که باشد فتح از آنجانب که آید این عالم بیرون
	وله	
هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند		از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان
	وله	
در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس		سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن
	وله	
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب		کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن
	وله	
ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران		گهر را کرد در یمن چاه را از قیمت افتادن
	وله	
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل		که هست خودشکنی زینت سرافرازان
	وله	
به مراد هر گهر دانم نگردد آسمان		سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین
	وله	
سکهٔ مردان نداری مفت کم خرجی مکن		فتنه ها دارد نیام پادشاهان زر زدن
	وله	

دل غمین ز اندیشهٔ روزی مکن / بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن

ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار / در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن

گر نمیخواهی شود روشن بمردم حال تو / راز خود را آشنای پیرهن محرم مکن

عالم بالاست جای این نهال بارور / ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن

وله

از سپهر کام جهان همت من مستغنی ست / التجا پیش نیسان نبرد دیدهٔ من

وله

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن / که دارد درد سر بسیار با آشنا بودن

بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر / که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن

دم تیغ از قضا چین ابرو بر نمیگردد / ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

تمنا را ز دل چون سنگ ز مسجد بیاری / اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن

وله

اگر چه دست شان کوتاه تر از آستین باشد / بود گوی فلکها در خم چوگان درویشان

وله

همصحبت خسیس کند نفس را خسیس / پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

وله

بیا در ماه زنهارت گرد عصیان کن / شب را هم ز آه آتشین روز منور کن

وله

جواهر سرمهٔ بینش بود ارباب دولت را / ز جرم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن

بشکر این که داری چون سلیمان دست بر خاتم — نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن

چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی بر کن — که بازی را بآخر میرساند مهره برچیدن

چرا آلوده کذب و خیانت می کنی خود را — چو بیش و کم نمیگردد حیات از زبان دزدیدن

ولہ

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ولہ

غوطه زد در خاک تا تیر هوائی شد بلند — سرکشان را زود می مالد فلک بر زمین

ولہ

پیش هر ناشسته رویی دامکن لب پیش از این — آبروی خود مبر در عرض مطلب پیش از این

ولہ

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات — بشکند هر کس ترا بر گیر گر شکرفشان

ولہ

در کمین سائی نفس را راست نتوان ساختن — راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

ولہ

اگر چون نیشکر شیرین دلان پامال سازندت — تو از هر بند بگسستی ته تنگ شکر واکن

ولہ

از عزیزان رفته فهمش تهی این خاکدان — یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق — می خورند افسوس بر ایام ما بر ماندگان

ولہ

ولە

ازان خورسند گردیدم ز دیدنها تا دیدن
گردیده بهاری همی نیست خبر بکلیف دادن

ولە

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل
گل از آتش جدا بهیم میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر زنی برگ بنفشانی
بقدر آن خس و خاری بمژگان میتوان چیدن

ولە

آه گرمی هست دائم در دل بیتاب من
نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
تیز شد آب و سنگین تر شد آخر خواب من

ولە

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست
چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

ولە

هرگنه عذری دهی در تقصیر دارد توبه
نیست غیر از دو در رفتن عذر بیجا آمدن

ولە

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشته طول امل را اهل مخوان

ولە

می کند آواره یک کج بحث چندین راستان
یک کمان از عهده صد تیر می آید برون

ولە

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

آبروی را که کردم صرف این بی‌حاصلان ‏‏— آسیای تیشه را ستم برد و انداختن

وله

شیر کم خورده بودم در عهد کودکی ‏‏— گرد از فشار چرخ سفیدی شد ز موی من

وله

آنقدر باطن تمرا کن که جان صافی شود ‏‏— خرمنت چون پاک گردید پای بر غربال زن

وله

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن ‏‏— برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان ‏‏— آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

وله

از دل و جان بنده غربت نگردد چون کند ‏‏— آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

وله

صبح بیداری نشد گفتم مرا موی سفید ‏‏— پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من

بسکه گرد خجالت طالعم آمیخته است ‏‏— خاک می لیسد زبان شمع در محراب من

وله

دامن دولت بآسانی نمی آید بدست ‏‏— این هما از بیضه فولاد می آید برون

از خسیس پوشان فریب گرم گفتاری مخور ‏‏— کین سفیر از خانه صیاد می آید برون

وله

نتوان گشت بگفتار جهانگیر دگر ‏‏— نیست ممکن که دهان گیر لوان گردیدن

وله

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن | مصحف خورشید کاغذ باد خواهی ساختن
می کند موج حوادث رخنه چون جوهر درو | گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

وله

زین شکست‌ها که گردون در طالع ماست | استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی | ریشخندم در دل ما زعفران خواهد شدن

وله

اگر بسوخته جانی رسد شراره من | امید هست که روشن شود ستاره من
نشد گشاده ز دل عقده مرا هرچند | ز سبحه گرد برآورد استخاره من

وله

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه‌جو | زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

وله

هر که او حاجات کند صرف تقاضای خلق | سر رود زود تهیدست ز بازار برون

وله

ز خست شرکا زود میشوی دلگیر | درین زمانه تمنای اعتبار مکن

وله

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است | مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

وله

عنان بطول امل داده همی دانی | که مغز آدمیان است رزق این ماران

وله

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست | لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ولہ

در همه روی زمین میشود انگشت نما | هر که مه چون تمامی شود از خود شکنان

ولہ

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت | ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

ولہ

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد | دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

ولہ

نور از آئینه می بارد سکندر را بخاک | از حیات جاودان کم نیست آب جبین

ولہ

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد | تیغ اگر باشد طرف مردانه می گوید سخن

ولہ

گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست | خدا پناه دهد از غرور هشیاران

ولہ

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت | از صحبت بیفائده زنهار حذر کن

ولہ

آه کز دلبستگی ها آدم کوتاه بین | سر فرو دارد بکسب جو همین زین دنیا برون

ولہ

هر سیه دل که کوشش میکند در جمع مال | جمع چون هیزم کند هیزم برای سوختن

وقت شمع خوش که می‌ستد بچشم اشکبار | یکسر یکپا تمام شب برای سوختن

ولە

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون | ازین واغم که می آرد ز شغل بندگی بیرون
تواضع می فزاید رتبهٔ ارباب دولت را | ز غلطانی نماید گوهر آزاد زندگی بیرون
بر آورد آنکه از دوزخ من آلوده دامان را | مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون
رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب | ز رعنائی نیارد سرکشان را زندگی بیرون

فقیر از ناز محجوب منع از درگاه خود راندن | بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
مگردان روی گرم از دوستان تا دولتی داری | که از یک شمع روشن میتوان شمع دگر گیراندن

ولە

بکیمیای اثر میتوان درین عالم | دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

ولە

بپیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن | هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
نیست ممکن نشود فضل ز ریزش افزون | دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن
تنگ شد بادیه بر خواری رزق خلق حریص | خیرگی را ز مگس و ز دنیا ز دواندن

ولە

خموشی سرمهٔ گوهر بلند آواز می‌گردد | بلب بستن توان هر دیده گویا زبان بستن
ندارد ناله و فریاد در دلبستگی سودی | نمی بالست خود را چون جرس بر کاروان بستن
مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دنیا را | که در پیری کمان باید توجه بر فشان بستن

فرو چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان
گرچه بی پرده است او در چشم نظر پوشیدگان

نیستند او ردی میزان مست دنیا مشغل
یا دو چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت می کنند
در دل شبها ز بیداری بسجود خمیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد
در صف مردان بود کمتر ز سرپوشیدگان

میشود از لاغری در هفته پا در رکاب
از فروغ عاریت چون ماه گوبالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
می خلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران نبود بپا برخاستن
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دان از نشست گوهر است
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

ولہ

تا بار بستان نکشیدند عزیزان
چون نی بمقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز بهیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل ز آه ندامت در جوانیها مشو
از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

عقل سالم ز می تاب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی زنهار بر خوان کسان مهمان مشو	گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو	یکجو نشد افسرده رگ کانو طلب تو
هر لوح مزاری ز فراموش کدهٔ خاک	دستی است برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی	از غیب رسولیست برای طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدنیا دوستان دنیا مجو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین	بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان یار است	بجو فتح روی دهر در پی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است	که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا	چون کعبه واجب است بجان احترام او
طومار درد داغ عزیزان رفته است	این جسلتی که دراز ست نام او

وله

مغز تحقیق ارباب عمائم مطلب	آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

ولہ

از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران — در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست — اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

ولہ

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو — برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو
از چراغ میتوان افروخت چندین شمع را — دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

ولہ

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد — از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مشو

ولہ

هرچه بخشد عالم تاثیر تا سازی نگیرد ز تو — غیر عبرت هرچه گیری باز می گیرد ز تو

ولہ

تا آل خواجه ممسک نیز زنبور عسل نامد — که نمیماند از صد خانه یک انگبین با او

ولہ

راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام — مجلس افروزی شمع چمن آرائی سرو

ردیف های هوز

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده — چشم بینا جان آگاه دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئه یا در رکاب می ندارد اعتبار — مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان تخت و ملک از دامن کشاده

میبرد گوی سعادت در رکاب دولتش
قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شده

ولہ

چون لبیب و هنر خویش توانی پرداخت
تو که از جهل در آئینه را گل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از درم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان گرچه کناری گرفته
این گوشه را برای شکاری گرفته

تا تیغ بر نگه بوشده همچو شاخ گل
دستی دراز کرده نگاری گرفته

از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر نه کینه غباری گرفته

خواهد نهاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بدست سلسله جنبان اشاره
کافیست ترحم سوختگان را شراره

تا پا نمی بر فلک نگذاری ز مهر خاک
موییت اگرچه شیر شود شیر خواره

مردان عنان بدست توکل سپرده اند
تو سست عزم در گره استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از مرد بر دوشتی هر ستاره

گوگی ببرد بعصا کش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

پیراهنی که طلبی از عزیز مصر
دامان زمینی تست که از دست داده

بردی دهم هر آنچه گذاری وبال تست ‌‌ جز دوست اختیار که بر هم نهاده

ولہ

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده ‌‌ زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است ‌‌ تو از اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست ‌‌ برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده

ولہ

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه ‌‌ چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
دل زود توان کند ز یاران فی الحال ‌‌ خوش باش بنا سازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا به گریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

اگر از شغل عمارت غافل از دل گشته ‌‌ از سگ خاموش گیرد خاک غافل گشته
گنبد دیواری ترا دارد و عالم در میان ‌‌ خواهی افتادن بهر جانبکه مایل گشته
میگدازد مدت بچشم شور این نادیدگان ‌‌ از زبان آتشین گر شمع محفل گشته

ولہ

از توبه شود سرکشی نفس زیاده ‌‌ گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده
از سبحه شماری نتوان راه بحق برد ‌‌ دریا دیده حاجت دلیل است نه جاده
آن به که گرد دل درویش کند طوف ‌‌ آنرا که میسر نشود حج پیاده

یا بزر اجل چاشنی تند نکرده — در زندگی آنکس که بمیرد از اراده

وله

گر نمیخواهی شود پامال حسن مصدمت — میهمان از وقت رفتن کفش با پینه

وله

گر از طعام تن تمام میشود فربه — تن کریم از طعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو باده نیه گدا — دو هفته هر که زنان تمام میشود فربه

وله

گر خرسند میشد ز فقر و قناعت — نمی بود اگر انقلاب زمانه

وله

غفلت پیران جاهل را سبب در کار نیست — فارغست از منت افسانه خواب صبحگاه

وله

میشود بر زد و سیر بیا گواه با بجا — وقت رفتن میهمان را کفش زیر پا نه

وله

پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار — بی طلب در خلوت ارباب معنی ره مده

وله

از فرار اهل حق خرد دولت عقبی نخواه — زنهار از ترک دنیا گرد گان دنیا مخواه
صورت دنیاست باشد هر که در زنید لباس — هوش اگر داری شعور از صورت دنیا مخواه

وله

ای شمع طور را آتش حسنت زبانه — عالم هر و زلف تو زنجیر خانه

ولہ

ساده لوحی بود آیینه صد نقش مراد … تو در صد نقش نمای چو نگین ساخته

ولہ

سخن تازه بر آید ز کلک تقیید رست … چو یوسفی که فروشند بر کناره چاه

ولہ

روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین … هموار خویش را ز پی نام کرده

ولہ

بدست باده گلگون مده عنان زنهار … که تو سواری و این اسب سرکش افتاده

ولہ

مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده … که نقش مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده

اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد … نگردد تا یکی گرد خود نمی گردد جهان دیده

نگردد سنگ راه فکر رنگین دوری منزل … خیال یکشب بهندوستان رود با پای خوابیده

نمیدانی علم نتوان شدن صائب بآسانی
که هر مصرعی یک عمر بر خود مو پیچیده

در پیش هر که غیر خدا بسته کمر … زنهار پاره ساز که زنار بسته

سازی روان ز هر قطره صد کاروان اشک … گر وا کنند آنچه تو در بار بسته

غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چه طرف ز گفتار بسته

ولہ

زمین قلم و سیلاب حادثات بود — مکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است زهم دور آشنایان را — تکلفی که درین روزگار تاب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل می کنی — رفته از کار تا سامان منزل می کنی
عاقبت این خانها ماتم سرای میشود — زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
داد خواهی میشود فردای محشر نزد حق — هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

ولہ

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر بسر مردم افتاده میکنی

ولہ

دلفزدرست جام خاموشی — باده عیش مدام خاموشی
پستی نطق میشود معلوم — چو برآئی ببام خاموشی

ولہ

زند منشین شراب اگر داری — شور بکم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطرهٔ چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ — در سر آفتاب اگر داری
باش بیدار نه دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق به بند — هوس فتحیاب اگر داری
بفشان دن نگاهداری کن — نعمت بحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر داری
میدهد جا بدیده ات گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایهٔ خود همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی — ز بوی گل قفسم رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمی رفت باد پای نفس — اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نه فتنه نمی بود کارفرمائی — جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

ولہ

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی — پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نه کنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را — باخبر باش که ضایع به تماشا نه کنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک — اگر از ساده دلی خنده بیجا نه کنی

ولہ

از شرق اگر سینهٔ خود چاک کنی — فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمر می بخشد — نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد — صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند — گر تو چو آئینه دامان نظر پاک کنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

آنروز ترا نخل برومند توان گفت — کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نهفته قدح بزم مکافات — زهریکه چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری — نشتر طلبست که چون تبوانی برسانی

غم نیست غباریکه ازان دست قران گشت — از روی گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان هم نفس هست — خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
مشدار که زین قافله دنبال نمانی

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی — ز موصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند — اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب سخن این شود معلوم — که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

ازان همیشه بود تازه روی درویشی — که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی شود خاموش — چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی — کشیده اند فقیران بهوی درویشی

دران محیط که کشتی نوح در خطر است — درست از آب برآید سبوی درویشی

چو فقر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسیکه حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر کمی می در درد سر ندارد طبع — که این شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی — که هست در ره فقیران دعوی درویشی

تو تا مرواته زان بمدعا ترسے — وگرنه خاک مراد است کوی درویشی

ز صائب این غزل از در انجوان مطرب
بمجمعی که رسد گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید هر که بدار الامان درویشی

ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان
یکی هواست بهار و خزان درویشی

مومیائی تسلیم می کند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

چه حاجت است نگهبان کرفی سرانجامی
بس است بدرقهٔ کاروان درویشی

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
لب خموش بود ترجمان درویشی

سیاهی است اگر آب حیات خالی نیست
اگر سیاه بود دودمان درویشی

جهان بود رمهٔ بی شبان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی
که تار گنج بود بوریای درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بنای درویشی

زبان دراز نی تیغ و سنان نوخیزان
که از نیام برآید عصای درویشی

کف سوال خمودار لعل داد از قسمت
وگرنه بر سر گنج است پای درویشی

بکار هر که فتد عقده در این عالم
شود گشاده ز دست دعای درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد
نمی رسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس که می کند اقبال
دگر نه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
ز رتبه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون قطره اشک افتد
بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز این حلقه پای بیرون صائب
که دل بود چه درآرد نوای درویشی

قرار گیر مدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند
نظر بهمت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسیکه سکهٔ مردی بجبهه اش خوانان
رسیده است بدار العیار درویشی

لگن شتاب که یکبار رسد بروز حساب
ز خانمان کرم فرد کار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود
نظر بآینه بی غبار درویشی

بقدر وزن داغست روشنائی دل
خوشا دلیکه بود داغدار درویشی

کند از گل بیجاره دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
دوئی در پای شر گشت همتاست تنهائی

باندک سختی رو از تو گردانند همراهان
روی گر در دهان اژدها همپاست تنهائی

چو مرغ خانگی برگرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

بیک برگ از گلشن قسمت نبرد آنکه گلچین است — مجرد شو که بالای عالم بالاست تنهائی

ز خود بیرون در افکند چون نافه صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه تا بی غش است گلشن شود از خاموشی — دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن می آید — تا در فتنه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان — شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است — چون چراغی ته دامن شود از خاموشی

خال اگر در دهن رخنه گفتار زند — آدمی قلعه آهن شود از خاموشی

نیست جز مهره خموشی بجهان جام جمی — راز عالم تبور روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود رخنش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

قدم بیرون منه از حصار خاموشی — که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردد — خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سخن اگرچه متین است یاده سیمای — نظر بلنگر کوه وقار خاموشی

بکار مالش دل نگیرد است نفس — ز آرمیدگی ز دزه گاه خاموشی

ز چار موجه رد و قبول یافت نجات — رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب — بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار — نشئه ست در قدح خوشگوار خاموشی

بهای گوهر ناسفته می کند دریا — گر هست به ز سخن اعتبار خاموشی

که دیده است گره را گره گشا باشد — گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بار ور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیده مور آید فرش ملک سلیمان در نظر — چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است — چند روزی همسفر کن با فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از سری و سر در بیا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل — دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

نیست غیر از گوشهٔ دل در میان آب و گل — گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی

میشود افزون بهنگام گداز تن همچو شمع — هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

از شکر شیرین نسازی گر دهان خلق را — سعی کن از ساعت چون نی شکر ساید کسی

میتوان گر آشنا با خاک پست آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی — صاف شو تا هم از آئینهٔ خود رو بینی

بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو — که تو این دایره را چشم سخنگو بینی

گوی شو در خم چوگان سکبدست قضا — تا چو گردون همه خود را قدم خود بینی

کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی — که نهان کردهٔ خود را به ترازو بینی

ولہ

لنگر درین خراب برای چه می کنی — در راه سیل خواب برای چه می کنی

موی سفید کرده صبح قیامت است — در وقت صبح خواب برای چه میکنی

ولہ

جرم تو از حساب برون است از تمام — اندیشه از حساب برای چه می کنی

نقشی است هرچه هست درین خانه غیر حق — از مردمان حجاب برای چه می کنی

از تیر کج کمان تبر دو کجروی بزن — با آسمان عتاب برای چه میکنی

ولہ

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری — که بهر لب گزیدن سی تحرک در دهن داری

جهان از تنگ خلقی بر تو زندانیست پر وحشت — وگرنه بوستانست اگر خلق حسن داری

ولہ

مکش چون تنگدلان آه از پریشانی — که دل ز حق شود آگاه از پریشانی

دلی چو آینه از زنگ پاک باز طلب — که نیست در جگرش آه از پریشانی

همانکه راه نمود است توشه خواهد داد — مکن ملاحظه در راه از پریشانی

کمال غفر همین بس که ایمن است فقیر — ز شور چشمی بدخواه از پریشانی

ولہ

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — ریشه تا کی در زمین عمارت محکم کنی

چند در پیری ز فوت مطلب دنیا دون — قامت خم گشته خود حلقه ماتم کنی

گاه آب و نان برآورد از حضور دل ترا — ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی

همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد — سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

میشود پی سنت مرهم چو داغ لاله خشک | داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی
آسمان تا بوسه گاه سجده پیشان میشود | از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی
خیز شکار دل که بوی مشک می آید از و | بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی
می کنی پیدا اگر تو صحبت دشمن مهر جو | از برای صحبت هر کرا ملزم کنی
میکشی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد | گر نفس راست از جیب صبح چون خاتم کنی

گشت گرد دیر تو صائب تماشا ی جهان
کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی | چون بکار حق رسی امروز فردا کنی
دست خود را چرک دنیا گر توانی پاک است | دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی
سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی | آنچه صرف آه و فغان در محفل شبها کنی
چون صدف سهل است کز دل قطره را خوب | جهد کن تا قطرهٔ خود را گهر دریا کنی
ما بکی چون غنچه در بستان سر آرزو گار | رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند
رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

ولہ

در عکس خود کنی همچو پلنگ خشمگین | اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود نهی

ولہ

نیمگی گردن لسند دست با آزادگی | سرو را خط امان شد از خزان استادگی
میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند | قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی ❊ خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی

بی رفیقان ذوق آب خضر دون سهل نیست ❊ خضر هیهات است گرد و سیر از شرمندگی

پای بر یک روحان دل روشن گرانی می کشد ❊ می کشد آئینه را آثار پای آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد ❊ حاصل بی حاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب نقصان در نظر باشد عزیز ❊ گوهر از سیلاب صاف می آورد آب زندگی

می کند با مرز باغ اسیر صائب کار برق

حیران زمعدار هنر در رسته پیش شد پا زندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون می خوری ❊ از شکست خم چرا غم ای فلاطون می خوری

اکسیری سازی ز می رخسار خود را لاله گون ❊ عاقلی گر دل سیاهی غوطه در خون می خوری

در قفس روزی به بیرون می خورد مرغ قفس ❊ غم ز بی برگی چرا در زیر گردون می خوری

کاهش افزایش از مام بیکدیگر است ❊ می خورد افیون ترا چندانکه افیون می خوری

ولہ

گر فکر نان آخرت ای دوربین کنی ❊ زیر زمین زراعت روی زمین کنی

پر زر شود چو غنچه ترا کیسه همتی ❊ دست طمع حصار اگر ز آستین کنی

انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو ❊ با نفس راست صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانهٔ دولت ❊ صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از خار پای جسم فرود آ چون مسیح ❊ ناچار باشدش از فلک چارمین کنی

نان توبه است بهر جا که سیر روی

صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

تا ل تیغ زبان نیست غیر سربازی — بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی
زاہل دردم رازنگ من خجل دارد — که می کند بزبان شکسته غمازی
مده بمحفل خود ره سیه زبانان را — که خامه را ید طولاست در سخن سازی

ولہ

ہر حبیب گر را که بزور آوری حلم — بر خشم مسلط نشود مرد نباشے

ولہ

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنی — چند و تن زنگار این آئینه را پنہان کنی
عاشقان خون از برای گریه گلگون میخورند — تو ستمگر می خوری خون تا لبی خندان کنی
جوہر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس — از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

ولہ

ہزار حیف که در رہگذر بے بصری — نیافتم خبری از جہان بیخبرے
درین بہار که فصلی چراندن نظرست — در آشیان بسر بردم از شکسته پرے
بنور عاریه فریب مشو که عمر ہلال — بیک دو ہفته تا بام میشود سپری
با فتاب رسانید خویش را شبنم — به نیم چشم زدن از طریق دیده وری

ولہ

ابر ظلم تیره گرداند جہان را در دمی — یک ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
بر نمیخیزد به تنہائی صدا از ہیچ دست — زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی

قابل افسوس نبود دوری افسردگان
مرگ خود را مرده را صائب نباشد ماتمی

	وله	
لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ		ورنه دنیا را دریغ از هم نمی دارد دریغ
	وله	
تو تا ز هستی خود بی خبر نمی استی ز موی موی تو راه اجل سیاهی کرد هزار گم شده را در تلاش می یابی		ز خویش مرحله بیشتر نمی استی تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی چرا بفکر خود ای بی خبر نمی افتی
	وله	
تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا		دست تا چند درین خانه زنبور کنی آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
	وله	
بار بردار است بهر منزل فردای تو		مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سایلی
	وله	
ترا که نیست قسمت از روزی جدائی		دوالم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی
	وله	
اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی چون ز بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار		تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی ترا که نیست میسر شکرستان باشی
	وله	
تکیه چند از ضعف پیری بر عصا دارد کسی اعتمادی نیست جمعیت بی اسباب را		این بنای سست را تا کی نگه دارد کسی چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی
وله	
مهر سری نگذر ز تعمیر دل بیچارگان	کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر اشغال خود پوشیدنست	عیب هر کس را که پوشیده ستار خودی
هر کرا از یاد رفتی یا بحبت خود نئی	صائب هر کس نگهداری نگهدار خودی
تکیه بر ایام زمستان می کنی در نوبهار	اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار مطلبان افگنده اند	تو به همچشمی همان در بند دستار خودی
وله	
تا که غبار خاطر صحرا شود کسی	چون گردباد بادیه پیما شود کسی
حرف مقام قافله بار بسته بر دلش	چون اشتر ز کوچ مهیا شود کسی
در چشم این سیاه دلان جمع کاذب است	دور از روشنی اگر بینا شود کسی
وله	
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه بیکسی شب و روز	چه داده بر زمین ز آسمان چه میخواهی
وله	
سرمایه نجات بود توبه درست	با کشتی شکسته بدریا چه میروی
وله	
چرا بسلسله زلف او نظر نکنی	چرا بعالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز عزالان کند مقصود است	چرا به آه شب خود دلبر تر نکنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
غبار منت احسان گران تر از زر است / بعندلیب و گران رفع درد سر نکنی

ولہ

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی / در بهاران همچو گنج زیر زمین باشد کسی
آب صاف دیده صائب دشمن آئینه است / به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سرا از عمر منزل باشی / گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
کعبه در گام تحسین گر کند استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران می کوشند / تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی
کشتی تن شکن چند درین قلزم خون / تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

ولہ

عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت نگر بیایستی

ولہ

بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن / اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
اگر گزند ندارد ز نا آشنائی خلق / بیاز ناوک پیوند تا جگر نخوری
کمر مبند بآزار هیچکس صائب / که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوه برقست نور آفتاب زندگی / گردش چشم است دوران حباب زندگی
غیر پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز / آه افسوس است هر سطر از کتاب زندگی

عمر جاویدان اگر دل را نمی‌سازد سیاه / در سیاهی از چه پنهان است آب زندگی
هر نفس گرد آنچه کافتد ز اوراق حواس / چون برزدی رو گذارد آفتاب زندگی
خاک و باد و آب و آتش را بگیر از یکدگر / در گذار عالمی پر انقلاب زندگی
گر درین عالم نبودی موج اشک و دیده آه / آئینه رحمت نبودی در کتاب زندگی

سن شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز / خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف / چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
به درد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
ز راه کشتی دل بادبان اگر بستی / ازین محیط امید کنار داشتمی

به عیب خویش اگر راه بردمی صائب / به عیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی / بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی
مرگ چون سوی برآرد ز خمیرت آسان / گرچه چون جوهر برگ در ریشهٔ فولاد روی
به دهد کار از تو دم مرگ از تو فراغت دارد / خط نماند ز روش گر تو به بغداد روی
بهر رزق دگران قطره زدین همه رشته / چند هر سوی پی روزی اولاد روی

وله

کسی طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا گردی
درین درگاه هیچکس ضایع نمی ماند — بقدر آنچه قربان میروی فرمانروا گردی

ولہ

مباش معجب خودبین که در بلا افتی — مبین در آئینه بسیار کز صفا افتی
جهان و هر چه در آنست هیچ در هیچ است — مباد در پی او همچو کهربا افتی
عنان خود بهوا داده چو برگ خزان — خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه پرتو او زیر دست و پا افتی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون بیشتر است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل امنیست — که در انبان خود اندیشه نان نگذاری
عزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان در گذر است — تا تو پا بر سر این ریگ روان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
تا بامید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا کی از نمد انجاک قناعت — ره سیر گنج همچو مار نیابی

ما نخورد کشتی تو سیلی طوفان ... ذوق هم آغوش کنار نیابی
مست غبار است جسم روح سوار است ... آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو تخت است سست کنار است ... ترسمت از این بحر چون کنار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا ... سایه بیکجایی پایدار نیابی
خیز به شکایت تیغ کرد دو سه جولان ... گردی ازین دست پر شکار نیابی

ولہ

زین گریه دروغ که در پیری می کنی ... آبی بشیر از پی تزویر می کنی
موی سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه ... در توبه این قدر ز چه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کی است ... تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خنده صبح شب ... تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب میشود ... ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
گم کرده گناه که در روز باز خواست ... تقصیر خود حواله به تقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع ... غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

ره در سیه مرگ شود شمع مزارت ... هر خار که از پای فقیری بدر آری
هرگز نشنی هیچ سخن تو مجلس انگشت ... یکبار اگر نامهٔ خود را نظر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان ... یکبار اگر در دل شب دست بر آری

ولہ

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری — نه گردی آشنای خویش تا یک آشنا داری

گهی از آسمان داری شکایت گه ز انجم گاه — بدریا بر نمی‌آیی چو دل با ناخدا داری

ازان چون هاله یکسال گرد ماه آستر داری — که دستی بر کمر از تار و دستی در دعا داری

نمی‌بردی بظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی — از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه شد محتاج عینک دیده بی‌شرم تو — همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

می‌کند از هر سر مو سفیدی برگ ریز — در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از جمال خویش مژگان چشم پوشیدند تو — از هجوم زهر یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی — جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان تو — چون خود را می‌نخوری یکدم بجز گویا نیستی

ولہ

ایکه فکر چاره بیماری دل می‌کنی — نسبت خود را بچشم یار باطل می‌کنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد — از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی

قد چو خم گردید غافل نیستی از عقل مست — خواب تا کی زیر این دیوار مایل می‌کنی

ایکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان — زندگی و مرگ را بر خویش مشکل می‌کنی

رشته عمری که دام مطلب حق میشود — صرف در شیرازه دنیای باطل می‌کنی

بی تامل می‌کنی فرموده ابلیس را — چون رسد نوبت بکار خیر دل دل میکنی

ولہ

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی
در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین بست سرا
در میان انجم بیدار چون خواهد کسی

تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

آشنای هیچ صائب نیست با دام شعور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی
باین زلف پریشان بهر [illegible] آویزی

ز آغوش پدر رحم یاد کن ای نا خلف گاهی
چه در دامان مادر خنیده طفلانه آویزی

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
عنان بشکن این ناخوش در زنجاره آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

همت گوهر یکدانه چون مژگان دست است در
چو زاهد تا بکی در سبحه صد دانه آویزی

ولہ

اگر دل از علائق کنده باشی
بمنزل باز خود افکنده باشی

اگر دل برکنی زین چار دیوار
در خیبر ز جا برکنده باشی

منازی گر ز نیکی دست کوتاه
ز نام نیک دائم زنده باشی

نترسی از نهیب آتش عشق
اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود دلی را
که دور از خراش شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی
گر آن تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا
حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر بگیری
بگردون رخش همت رانده باشی

فسازی از منی گر پاک خود را — همان یک قطره آب گنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری — اگر در خواجگی با بنده باشی
گریبان تو طوق لعنت تست — اگر از عجب و کبر آگنده باشی
چو خواهد بخشش کردن مرگ مالت — همان بهتر که خود بخشنده باشی
زلیخای جهان کوتاه دست است — اگر پیراهن تن کنده باشی
توانی دست بار ستم فرو کوفت — اگر خود را ز پا افگنده باشی
بود همت پر و بال آدمی را — مبادا طائر پر کنده باشی

نوائی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر به فرمان کرده باشی — دو صد بتخانه ویران کرده باشی
اگر پیش از اجل از خواب خیزی — سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر درویش جولان کرده باشی

گرانی کم کنی از دست تا مید در نظر داری — بت خود می کنی سنگی اگر از راه بر داری
برون ریزش ز کشتی اسباب خود را کن گران لنگر — درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری
اگر بشکست محمل افزون از اندیشه روی — دل پر رخنه چون سبحه از صد رهگذر داری
ز آب زندگی ظلمت بود در زرقت چو اسکندر — ز خودبینی تو تا آئینه در پیش نظر داری
مبر با خود به زیر خاک این بار سیه صائب — همین جا نامه خود را بشو چشم تر داری

ولہ

فدا شوم من که غباری به لبت ننشیند — اگر از خلق جهان رو به دیوار آری

از کجا ان گرگزی راست زین عنبر نگار — سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد — چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

ولە

فرصتی گو تا دل از دنیا کنم گرد آوری — چند زین بی توشه عقبی کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز — ابر و را گر ز استغنا کنم گرد آوری
هیچ صحرای قیامت سینه میخواهم — تا غم دور ترا یکجا کنم گرد آوری

ولە

گر داد طلب همراه این قافله بودی — یک پای ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نمی گشت ز فریاد جرس را — بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان می گذرد عمر تو غافل — ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی — سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم — تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
نداری بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان — جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون فرعون اگر محکم بدست آری — چو موسی اژدها گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را — ز بی شرمی جهان عمر از خدای خویش میخواهی

ولە

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی — آه افسوس ست ثمر خونبار زندگی

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی
یکدم خوش را بزن آه حسرت در قفاست — خرج بیش از دخل باشد درد بار زندگی
چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر بسعی بیستونی کرده راحت چون ستیر — نرم سازد استخوانت افشار زندگی

ولہ

سر بسر هیچ از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان کنی
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است — چون سکندر رفته در ظلمات سرگردان شوی

ولہ

هرگز نمی رسد لطبا شیر استخوان — بیش حسب مباد عدت نسب کنی
شب را ز آه زنده دلان روز میکنند — داری تو چیدا چیدر روز و شب کنی
نان چشم فزاید گرسنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

ولہ

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی
رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل میروی از خود صائب
به از آن نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چیوان که فربه آب و نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

ولہ

آسودگی مجو ز گرفتار زندگی — سرگشتگی ست گردش پرکار زندگی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری
بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای عالم صلح کن
تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار
چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

لذت باقی بدست آور درین پایان عمر
تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

ولہ

تا نهد در راه خواهش بر خود از صد در شوق
در نظر با شان اسکندر ندارد آدمی

تا نگردد در طریق پاکبازی یکجهت
راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی

تا ز عیب خود نپردازد ز عیب دیگران
غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی

روز و شب هر چند می اندیشه می آید ز عقب
غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی

جز وبال حسرت و افسوس هنگام رحیل
بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

ولہ

بر هوا بست است بنیاد جهان زندگی
تا بشوئی دست زود از خاکدان زندگی

تا نفس را زیست میباشد درین بستانسرا
میرود بر باد اوراق خزان زندگی

کم کن از زاد ره بر خاطر گرانی می کنند
میرود از پس بسرعت کاروان زندگی

از خدنگ عمر خود داری طمع کردن خطاست
حلقه گردن چون زه بر با کمان زندگی

عمر را بسیاری گفتار کوته می کند
چون سبک مغزان بده از کف عنان زندگی

تا بکی چشم ز بیداری در انجام حیات
رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

ولہ

زبان در کام کش تا خامشان را همزبان بینی
بپوشان چشم تا پوشیده را از عیان بینی

ولہ

مخالفت نبود در جہان تنہائی | من و ملازمت آستان تنہائی

ولہ

گرفتم سال را پنہان کنی با موی چہ میسازی | گرفتم موی را کردی سیہ با روی چہ میسازی
نکن با ارتکاب جرم اظہار پریشانی | چہ لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

ولہ

مکن زنہار دل بر مہلت صد سالہ دنیا را | کہ آخر میشود چندانکہ یک تسبیح گردانی
بگردند چون پروانہ گرد سر پریزادان | اگر از خامشی برلب نہی مہر سلیمانی

ولہ

ای دل مرا بعالم امکان چہ میبری | دیوانہ را بجانب طفلان چہ میبری
این دزدہا تمام شریک اند با عسس | پیش فلک شکایت دزدان چہ میبری

ولہ

در سر انجام سفر باش کہ از سنگ آمد | خیمہ بیرون زده خورش قافلہ سنگینی

ولہ

از خود می چشم بپوشان اگر اہل دینی | کہ خدا بین نشود دیده ہر خودبینی

ولہ

با دختر رز اگر نشستی | پیمان خدای را شکستی
گر توبہ ترا شکستہ می بود | کی توبہ خویش می شکستی
موی تو سفید گشت بنمای | بارے کہ ازین شگوفہ بستی

اکسیر شادمانی خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سرزد
شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

وله

چون چشم گشودی بجهان زود فروبند
این فال نه فالیست که بر هم نگذاری

وله

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می‌اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

وله

حشمت بنور شمع ایوان عقل نیست
از ره ببرق طرهٔ زرتار میبردی

وله

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی
زیر تیغ عشق از پای بیجا بودمی

وله

از آن پیچیده‌ام چون صدف در حرف خاموشی
که نتوان زد بنا انگشت کس بر حرف خاموشی

وله

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده چون دل هر سر زخم نمایانی

وله

نعل نان است در آتش ز پی گرسنگان
چه هنر وراست ز زرق سپهر در گردی
خم نمود قد قدت را که زمین گیر شوی
نه که از پی سپهری حلقه بهر در گردی

وله

هر که دارد با پریزادان سخن خلوتی — همچو مارش می گزد هر حلقه و جمعیتی
فقر اگر فرمانروای عالم ایجاد نیست — از چه می گیرند شاهان از فقیران همتی

وله

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم — در صبح چنین تازه نکردیم وضویی
هر چند که گردید چو کافور ترا موی — دل سرد نگردید ز دنیا سر مویی

وله

اگر تو پنبهٔ غفلت بر آوری از گوش — کدام خار ندارد زبان گویائی

وله

از سخن خنده چو سی پاره پریشان گردی — مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل — آتش خشم بروز که گلستان گردی

وله

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

وله

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین — چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

وله

گازران بت را بجو دستایش نمیکند — وصف دنیا را نیاز از اهل دنیا بشنوی

وله

چه خنده ها که بلب صبح جان کنی چون صبح — نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی

وله

۲- نکات بیدل - نتیجہ طبع عنقا
نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص
دیوان بیدل - منقط از نسخہ
قلمی محررہ ولایت -
کلیات سعدی شیرازی جسمین
رسائل ذیل ہین - ۱- دیباچہ کلیات
۲- کریما منثی - ۳- گلستان - ۴
بوستان - ۵ - قصائد عربیہ فارسیہ
مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات
بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و
مقطعات و صاحبیات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات
مصنفہ سعدی شیرازی -
کلیات غالب - مرزا اسد اللہ
علی خان غالب دہلوی -
کلیات جامی - تصنیف ملا
عبد الرحمن جامی -
انتخاب کلیات عناصر خمسہ
اسمین چار دیوان ہین -

۱- دیوان تحفۃ العصر صغرسنی کا کلام ہے
۲- دیوان وسط الحیات عنفوان
شباب کا کلام ہے
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر
چالیس برس مین تالیف فرمایا
۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری
کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان
روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب
طوطی ہند حضرت امیر خسرو -
کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش
فکری ملا نظیری نیشاپوری
کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف
صدر الحکما ابو نصر فاریابی
دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً
دیوان حافظ - محشی خوشخط از
انکشاف طبع روشن بلسان
الغیب حضرت خواجہ شمس الدین
حافظ شیرازی
ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط

تاریخ طبع از نتیجۂ طبع جوان دیال جیحا فاضل

هست دیوان حضرت صاحب
بس فصیح و بلیغ و بس یکتا

گفت تاریخ طبع او عاقل
چه عجب نظم دلربا زیبا

سنہ ۱۳۰۳ ہجری